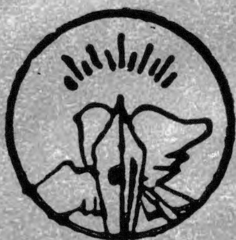


گزیدهٔ اشعار

خلیل الله خلیلی

کابل ۱۳۶۹

گزیده اشعار

خلیل الله خلیلی



کابل ــ ۱۳۶۹

نام کتاب : گزیده اشعار خـلیل الله خلیلی

گرد آورنده: متین اندخویی

مـهتـمم : شکریه ندیم

تـیراژ : ۲۰۰۰

ســال : ۱۳٦۹

نمبر مسلسل انجمن نویسنده گان: ۱۹۳

محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۳۹۰

فهرست

عنوان	صفحه

قصائد

بهار البرز ومنظره بلخ
باستقبال قصیده منوچهری که باین مصرع آغاز می شود :
((فرو مرد قندیل محراب ها))

خوشا کوه البرز و آن آب ها خوشا پیچ ها و خوشا تاب ها
زسنگی بسنگی سرازیر بین چو پیلان لغزنده سیلاب ها
چکد آب از سرخ گل بامداد چو از جام یاقوت سیماب ها
بنفشه نشسته لب جوی بار که بگشاید از زلف خود تاب ها
غنو دست بر سبزه نرگس بناز چو دوشیزگان در شکرخواب ها
نسیم آنچنان می وزد معتدل که چینی نیفتد به تالاب ها

شکن های امواج در آبگیر — چو بر چرخ ، رقصنده مهتاب ها
مگو شاعر باغ شد عندلیب — که خواند بهر شاخ آلاب ها
بدیهه سراید بلا فاصله (۱) — کند نظم او تادو اسباب ها
دلم سوخت بر لالهٔ داغدار — ز یك جام خورده چه خوناب ها
چو سیمینه گوئیست گوئی شهاب — که خطها دمد گاه پرتاب ها
نوای نشاط آید از بوی گل — شمیم گل آید ز مضراب ها
((در باغ را باغبان باز کن)) — که بر روی ما بسته شد باب ها
دریغا جوانی و ایجاز او — که پیری بسی دارد اطناب ها
کجا سبز گردد شکسته درخت ؟ — بپوشد بتن گرچه لبلاب ها
ز یك در نیاید صدای قبول — در این سلب هانیست ایجاب ها
ندارد ثباتی بنای امل — نهادیم بر آب تهداب ها
ز هر ماه نو می نهد روزگار — پی صید ما کهنه قلاب ها
من و آسمان تا ببینم که باز — چه ریزد از این چرخ ودولابها

---

(۱) فاصله واوتادو اسباب ازمصطلحات عروضیانست .

پیام صلح

بمناسبت سالگرهٔ یونو در ۱۳۲۰ سروده شده :

آدمی را گر چه از مشت غباری پیکر است
جلوه گاه عظمتش از باختر تا خاور است

آدمی در پیشگاه قدس بنیان خداست
هر که این بنیان کند وارونه خاکش برسر است

پاسبان این بنا آئین عدل وراستی است
خانهٔ بی‌پاسبان همچون سرای بی در است

هر دلی کاو نیست کانون وداد و راستی
چون چراغ مرده تابینی کدورت آور است

آنکه سیل خون کند جاری نباشد مرده
ناز مردان جهان در چاره چشم تر است

هان نه پنداری جهان را تختـــه‌مشق کودکان
کاندر آن هرنقش واژونی‌که بندی درخوراست
این جهان دیوان احکام هما یـونقضـــا ست
آزمونگـــــاه‌خداونـــد بــــزرگ داور است
همت کشور گشایان نیست جز پندارو وهم
خشك به‌دستی که از خون سیه روزان تراست
هر که گیتی رابخون افگند خوددرخون نشست
این‌حدیث‌ازجنگ جویان جهان یادآور است
شد از ین مشنت ریاست جـوچهانی منهدم
آتش فتنه‌هنوزاز بحر و بر شعلـــه ور است
شهر ها ویران شد وناموس هابر باد رفت
خاك از سیل‌سر شك وخون مظلومان تر است
یادگار آنهمه نیرو و تد بیـــرای دریـــغ
یا یتیمی بینوایـــا کودکـــی بـی مـادر است
بعد از ین یا صلح یا مرگ است‌تدبیر بشـر
این دو نیرورنج های خلق را درمانگر است
حاکم آینـدهٔ گیتی اتم بـاشـد ،کــــزان
دودمــــــان‌زندگی دریك نفس خاکستر است
وای بر انسان که کـــارش رابســازد ذرهٔ
آنکه خو د درملـك معنـی آفتاب انـور است
نور امیدی نه بینم در سرا پا ی‌جهـــا ن
گر بود آنهم‌فـروغ خـا طر دانشور است
هیـچ قـــوت را نباشد پایـــهٔ‌تـأثیر علـم
کادمی را درامور زندگـــانی ر هبـــر است
تـا نگـردد در طریق علــــم‌گیتـی متحـد
سازمان صلح‌هم منجر بـدعوا و شـر است

علم را نبود دیار خاص بر روی زمین
هرکجا رایت بر افرازد مر اورا کشور است

تربیت زنگار باشد گر بگمراهی کشد
گرچه اندر چشم مردم تربیت روشنگر است

صلح میباشد سلاح رادمردان بزرگ
از زبونان صلح جوئی قصهٔ ناباور است

از دهان توپ جستن راز اصلاح بشر
دفع بیماری طلب کردن ز کام اژدر است

صلح جویان جهان از حق حمایت میکنند
کشور حق بی نیاز از رنج تیغ و لشکر است

سازمان اتحاد صلح گیتی را کنون
جشن اجلال از ورود سال و ماه دیگر است

هست این جشن همایون جشن فرزند بشر
زادگاه او اگر از باختر یا خاور است

خاصه این کشور که مهد دین وکانون وفاست
مهر و آئین در نهاد مردمانش مضمر است

خاصهٔ این کشور که مردان بزرگش در جهان
بهر اصلاح امم از قرنها نام آور است

از جلال الدین بلخی روم می بالد بخود
وزجمال الدین افغان افتخار خاور است

خاصه این کشور که تاریخش بخون گردیده سرخ
تا هنوز از فتنهٔ چنگیز خاکش احمر است

ای خوشا جشنی که اندر تارك ادوار چرخ
چون فروزان گوهری بر جاودانی افسر است

پرچم یونو همایون مرغ با شدبر زمین
و ز سلام وصلح او را آسمانی شهپر است

زیر میمون سایهٔ این طـایـرفـرخنده پی
فوز وفرهنگ وفلاح وفتح وافضال و فر است

میکند از عدل و دانش در جهان بنیـــان نـو
آن چنان زیبا کـه بهر آدمیت در خـور است

دور و نزدیك جهان یکسان شودزان مستفید
مهر یکسان گرنمی تابد شکـو هش کمتر است

در بساط آدمیت فرق این و آن خطـا ست
آن یکی گرچشم ودل این دیگرش دست وسر است

ایزد ایـن جشن مبارك بر بشر میمون کنـاد
آنکـه انسان را همیشه در مصائب یاور است

بر روان شهدای الجزایر

خیره این روشنان نخواهد شد ؟   کهکشان بی نشان نخواهد شد؟
تیر آسا به پرتگاه عدم   این مرصع کمان نخواهد شد؟
جای نغمه ز چنگ چنگی چرخ   جوی خونی روان نخواهد شد؟
تیغ بهرام زین کبود حصار   بهر کیفرفسان نخواهد شد؟
این کهن مهرهٔ زمین از چرخ   خسته و ناتوان نخواهد شد؟
متلاشی مکان نخواهد گشت   متوقف زمان نخواهد شد؟
از تف آه الجزائریان   شعله ها در جهان نخواهد شد؟
آبیار نهال آزادی   اشك این بیکسان نخواهد شد؟
صبحگاهی بمرگ استعمار   عید آزادگان نخواهد شد؟
شبی از آه این ستم زدگان   رخنه در آسمان نخواهد شد؟
از صدای شکستن دل ها   آسمان در فغان نخواهد شد؟
کاخ های ستمگران روزی   زین فغان در تکان نخواهد شد؟

روزی از خـون ایـن ستمکاران سـرخ این خاکدان نخواهد شد؟
اشك بنیان غم نخواهد کنـد ؟ قطره سیل دمـان نخواهد شد؟

آنکـه فرمان بخـون مـردم راند خاکش انـدر دهان نخواهد شد؟
آنکه شد درپـی زیـان کسان خویشتن در زیـان نخواهد شد؟

ننگ تـاریـخ دودمـان بشـر این سخـن جاودان نخواهد شد؟
پیش فـردا حکـا یت امروز یك بیك داستـان نخواهد شد؟

چهـرهٔ فـرخ فـرشتهٔ عـد ل بار دیگر عیا ن نخوا هد شد ؟
دل گمـگشتـه بشـر روزی خضـر این کاروان نخواهد شد؟

تـا خدای خـرد از این گـرداب یـك نفس بر کران نخواهد شد؟
پرچـم شوم ظلم و استعمـار واژگـون از جهان نخواهد شد؟

کـودك عقـل آدمـی روزی بالـغ و کـاردان نخواهد شد؟
کعبهٔ دل کـه بارگـاه خداست پـاك از این بتـان نخواهد شد؟

از سر لاشـهٔ رعونـت و آز دفـع ایـن کرگسان نخواهد شد؟
همه تشنه بخـون یکـدیگـرنـد چاره ایـن د دان نخواهد شد؟

تیغ در دسـتمـردم مغرور
به از این امتحان‌نخـواهـد شد ؟

در مراسم تجلیل مرحوم قاری عبدالله ملک الشعرا

برمزاروی قرائت گردید

جز ناله از این غمکده آواز نیاید
زین پرده یکی نغمهٔ دمساز نیاید

رازیست درین پرده بسی مبهم و تاریک
یک گوش چرا محرم این راز نیاید

مرغی که شود بسته این دام دریغا
تا حشر دگر بر سر پرواز نیاید

این گرسنه از خوردن ما سیر نگردید
یکبار بهم این دهن باز نیاید

زین کوی خموشان نشنیدیم صدائی
آنرا که خبر شد خبرش باز نیاید

در مدفن مرغان سخنگوی نوا سنج
افسوس که جز جغد به آواز نیاید

یک کبک نخندید درین کوه که ناگاه
اندر پی او پنجهٔ شهباز نیاید

از خوان فلک نعمت جاوید مجوئید
زین زال سیه کاسه به جز آز نیاید

در سینه این خاک نها نست جهانی
دردا که نظیرش بجهان باز نیاید

افسوس که چون قاری ما بازدر این ملک
دانا خلف حافظ شیراز نیاید

هر قطره باران نشود گوهر شهوار
هر شعر جهانگیر و فلک تاز نیاید

هر لب بنفس کار مسیحا نتوان کرد
از هر قلمی قدرت اعجاز نیاید

هر قوم که روشن نکند نام بزرگان
در مجمع اقوام سر افراز نیاید

هنگام توقف در استانبول زیباو ملاقات آثاو دانشمندان آن شهر

خرما شهر ی کزان دل مید مدجان غبار
حسن رو یه جا ی‌سبزه ، عشق خیزد جای خا ر

همچو آن زیبا عرو سی کافتاب‌از روی مهر
بو سه هابستا نداز و ی هر نفس دیوا نـــه وار

گاه بوسد چشم و رو یش گاه‌بوسد پاو سر
گاه بو سد ازیمینش گاه بو سد از یســـار

بو سه گاه آفتا ب است ایـــن‌فروزا ن آب‌ها
بو سه از بس شدمکور جا ی آن شد آشکـــا ر

یا مر صع صفحه یی کز کلك لرزا ن ریخته
نور جای رنگ‌درو ی چند جا یی اختیـــار

یا چو دیوا نی که آنجا شعرها‌بنو شته است
شا عرمعجز اثر باخا مه جا دو نگار

یا گسسته ز هره را عقدجواهراز گلو
ریخته بـرفر ش اخضر گو هرا ن آ ب دار
یا کتا بی کاندران با آب‌شمشیراست ثبت
داستان رادمردا ن بزرگ نـــــا م دا ر
آب های رو شنش آرا م چو ن‌قلب سلیم (۱)
باد های خر مش جان بخش چو ن پیغام یا ر
صبح در بسفور چو یه آینه‌ا ب ان چهره گرم(۲)
شب در آ ب مر مره مه شو یدازعار ض غبار
گر نیابد بشما ن هر شب‌فروداین جا، چشما ن
میکشد هر مو ج‌غلطا ن اختر ی را در کنا ر ؟
در میان مر مره خور شیدهنگام‌غروب
چون غرا ب‌آتشین‌درآ ب گردد غو طه خوا ر
چون نگین های ز مرد در میان‌بر لیان
این جزا یر در میا ن آبها ی نقره کـــار
عصر در شا خ طلا، آتش فتد در روی آ ب
آ ب‌را دیدی که‌با آتش کند بو س و کنا ر
چون عقا ب زر نماید در فضای نیلگون
نیمه شب بـرروی دریا چون کند کشتی‌گذار
کشور دا نش بود شهرسلیمان‌وسلیم
ازحر یم‌باب‌عالی تا سواد اسکـــــــدا ر
مظهر حسن است و خو بی‌آیت‌عشق است و ذوق
آستا ن سر بلند ی بار گاه افتخـــــا ر

(۱) اشاره‌ایست بسلطان‌سلیم‌که از سلا طین بزرگ‌آل‌عثمانست

(۲)بو سفور ـ مرمره ـ شا خ‌طلا از آبنماها ی معـــــــرو ف استانبو لست .

در دل هر خشت آن از فاتحی باشد رقم
در بن هر سنگ آن از قهرمانی یادگار

گاه از تیغ محمد بشنوی صد داستان
گاه از ملک سلیمان بنگری صد شاه کار

گاه انبوه در ختان یاد می‌آرد مرا
از سپاه قاهر پولاد پوش نیزه‌دار (۱)

گاه می آید صدای نافذ غازی کمال
چون غریو رعد پیچان در خم لیل و نهار

شیر دل مردی که شد از آب تیغش منطفی
آتش را کز ستم افروخت دست روزگار

گاه چون از دور بینم روشنایی خفیف
از خلال آشیانی در دل شب های تار

یادم آید نامق و اشک و ی وشبهای وی (۲)
وان در خشان شعر های آتشین شعله بار

فکرت وآن آسمانی شعر های دلنشین
حامد و آن جاودانی فکر های استوار

تابود این اختران رخشنده دراعماق شب
تابود این آبها مواج از باد بهار

ماه نورزا تابود از جانب مشرق طلوع
مشتری راتابود بر چرخ گردنده مدار

پرچم گلگون ماه و مشتری بادا بلند
بر سر این شهر زیبا در قرون بیشمار

---

(۱) سلیمان ـ سلیم ـ محمد فاتح از سلاطین آل عثمانند ـ باب عالی و اسکدار از محلات مشهور آن شهر است .

(۲) نامق ـ فکرت ـ حامد از نویسنده گان و شعرای بزرگ ملت ترکند .

کاروان اشک

در نیمه شعبان ۱۳۸۷ درآستان مطهر نبوی عرض گردید.

تیر می باردز گردون بر تن بی جان من
تا شود سوراخ هر شب سینه‌ی سوزان من
آسمان از رشك می سوزد چو می بیند سحر
اختران اشك را بر گوشه‌ی دامان من
چشم اختر بی نم است و چشم من خونابه بار
نم کشد آخر فلك ازجوشش توفان من
شب روان آسمان را نیست آنجامی پدید
راه برد آخر به منزل اشك سرگردان من
صد بیابان طی نموده این کاروان تا از جگر
شد روان دنبال دل تا سرحد مژگان من
اینك از مژگان بخون غلطد که بوسد خاك فیض
در حریم آستان حضرت سلطان من

نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطا ب
زین خطا تا حشر لرزد خامه‌ی لغزان من
تاج شاهی گر کنم نسبت بخاک آن حریم
خسروان نازند، اما وای بر خسرا همی
تاجداری را سزد سود ن سر عزت به‌عرش
کو خطایی بشنود زین درگه‌ای دربان من

• • •

کاروان اشك خون آلود من افگنده بار
با متاع جان به خاك درگه جانان من
در گهی گر ذره سا ید سر درآنجا یك نفس
قرنها با مهر میگوید تعالی شان من
سوختم بر حال دل کاینك بخون غلطد زر شك
از همایون طالع فرخنده‌ی چشمان من
کان دو طفل ساده رخ سودند بر خاك نیاز
پیشتر از جبهه سایی دل بریان من

• • •

من کنون دانم که میبا شد حدیثی بس درست
اینکه : دل گوید سرای تن بود زندان من
گرنه تن زندان وی بودی برون جستی زشوق
هر نفس بهر سجود شاید این دل نالان من
با بهشتم نیست کاری تا در این کویم مقیم
این من و این جنت واین روضه رضوان من
یکدم اینجا را بصد عمر خضر ندهم که نیست
چشمه ی حیوان وی چون چشمه‌ی حیوان هم
چشمه ی حیوان وی درتیر گی بنهفته بود
مطلع نور است جای چشمه ی تابان من

هم سکندر آب نو شد هم سیه‌بختی چومن
کس نماند تشنه لب ازساقی مستان من

بیدلان گفتند ((من)) گفتن نشان سر کشیست
این سخن دور است یاران بعد ازین از شان من

تا در این در بنده وار افتاده‌ام گویم به فخر
این ((منم)) کاین نعمت جاوید گشته‌آن من

جز حریم رحمت عامت که می‌بخشد پناه
بر سیه روزان مجرم چون من واقران من

از شب یاس آمدم سوی سحرگاه امید
ای همایون صبحدم ، ای مشرق احسان من

برف بر موی سرو دل درمیان آتشم
شد مذاب ازآب و آتش پیکر بیجان من

آز چون مارسیه زد حلقه بر گنج دلم
وارهان این گنج را ازحلقه‌ی ثعبان من

داد خواهم ، داد مابستان که‌چرخ کینه‌توز
از معایب‌تیرها زد بر دل نالان من *

بسمل دل رابه در مانگاه رحمت‌می برم
تا مسیح القلب سازد از کرم درمان من

گر مسیحا چشم ظاهر کردبینافیض تو
می کند بینابه معجز دیده ی پنهان من

* * *

از ره دور آمدم صد آرزو دارم بدل
یك نگه بر آرزو ی قلب پرحرمان‌من

ناقه‌ی آمال ما را منزل دیگر کجاست
جز دیار لطف توای منبع‌احسان‌من

قطره ای زآن ابر دریا بارآردصد بهار
بر گل نشگفته‌ی امید دربستان‌من

خار من گل گردد و خاکم شود باغ طرب
پرورد چند ین گهر یك قطره ی نیسان من
کیمیا سازان کوی تو بتاثیر نفس
زر کنند از عنصر لا طایل پژمان من



زمزم آنجا ، ساقی ز مزم در اینجا آرمید
آه ای ساقی کرم بر سینه ی عطشان من
قبله آنجا ، دل بقربان تو اینجا می شود
کن قبول ای قبله ی اقبال من قربان من
کعبه راپر سید دل کا خرسیه پوشی چرا ؟
گفت غمگینم که رفته روح من، ریحان من
این حجر باشد دل من لیك بشکسته زغم
نیست گوشی تا بدا ند از لبش افغان من
یاد آن ایام فر خنده که سردار حرم
زنده میکرد از کرم هر ذره ی ار کان من
من طواف حضرت وی می نمودم گر چه وی
طوف میکرد از ادب بر ساحت یوان من
ای در تو کعبه ی من، ز مز م امید من
قبله ی من ، رکن من ، دین من و ایمان من
بینوا یم ، بیکسم ، بی طالعم، بی حاصلم
این من و این عجز من، این حجت و برهان من
نا مه ی عمر مرا با خون ر قم زد روزگار
از الم مر قوم شد از ذ یل تا عنوان من
پیرو مکرو فر یبم ، بنده ی حر ص و هوی
نفس چون سلطان قا هر میدهد فر مان من

تا بدست نفس بسپردم ز مام ناقه‌را
منحرف گردید از ره ، عقل سر گردان من

راه ، پیچان است و منزل دور و دزدان در کمین
تاکجا آواره گردد این دل حیران من

سنگ باران ملامت می‌شود از هر طرف
دل ز دست نفس کافر کیش پر طغیان من

گر نبودی سایه‌ی عفو تو ای ابر کرم
سوختی ملک وجود از آتش عصیان من

سوختن بهتر بود ، نی آب گردیدن ز شرم
آب گردیدم ز شرم ای آبروی جان من

اینک آن آب خجالت می چکد بر دامنم
من خطا گفتم که اختر ریز دامان من

غرقه در گرداب خجلت می‌شوم تا روز حشر
گر نباشد التفات نوح کشتیبان من

ای امام اهل رحمت ای کریم بن الکریم
گوش نه بر ناله‌ی بی پرده‌ی عریان من

پرده پوشی کن که من بی پرده گویم راز دل
در حضور سرور صاحبدل سر دان من

ارمغان آورده ام بر خاک راه مصطفی
ارمغان من چه باشد ؟ اشک خون افشان من

اشک من آلوده با خون است پاکش میکنند
دیده‌ی مشتاق ، اعنی این گهر سازان من

این گهر ها را کنم بر خاک پاکوی نثار
تا خر آمد موکب میر فلک جولان من

گر چه هردم از شکوه این همایون بار گاه
حرف گم گردد میان ناله‌ای لرزان من

لیک می آید صدای عفو و آواز قبول
از در و دیوار این حضرت به اطمینان من
آری، آری گر نباشد آن نگاه لطف بار
دور باش هیبت اینجا بر کند بنیان من
در ادب گاه کرم عرض تمناجرات است
ای کرم فرما، تو دانی رنج بی‌پایان من
هم تو دانی آنچه هست از خواجگی شایان تو
هم تو دانی آنچه هست از بندگی شایان من
من از آن چشم عنایت یک نگه دارم رجا
تا بسامان آورد دنیای بی‌سامان من

مردره

یگدا خت زین گر ما مراستخوان‌بکانون بدن
یا مر حبا نعم البلد یا حبذانعم‌الوطن

آن سیمگو ن ایام کو، آ ن ارغوانی شام کو
وا ن‌سایه‌ی پدرا م‌کو، کزسایه‌آسایم بدن

دیوی که دارد تن‌چو قیر شادان‌کنار آبگیر
وان مو جها ی همچو شیر هرروز باو ی در سخن

نا کرده کار ی یك نفس صـــدکار ازوی ملتمس
خوا هد به‌کیوا ن دستر ســـ‌خود تا گلو اندر لجن

باشد هیولای غریب آشفته بالاونشیب
باو یلنا شئی عجیب این‌عنکبوت‌نیش زن

این خوا جه تابندد کمر گرددوطن زیرو زبر
تابا غبان گیرد خبر نی با غ باشد نی چمن

مغرور گشته از نسب ، افگنده‌طومار حسب
غافل که‌باشد بو لهب با نسل‌احمد مقترن

شبد عمروی وقف در نگك اندرتردد ما نده دنگك
نی صلح میخوا هد نه جنگك‌نی‌نو بیارد نی کهن

یك گام پس یك گام پیش مانده‌فرو در کار خویش
یکسا ن دهد بر گرگك و میش‌خام سیاست رازدن

از بید کس جوید ثمر؟وزسنگك‌کس خوا هد شکر ؟
از مرده کس پر سد خبر ؟ وز شوره کس گیرد سمن؟

از بسکه در ایام ما وارو نـه‌گشته حال ما
بر مرده می بینم قبا برزند ه‌می بینم کفن

افسو س ازین حال تبه دزدا ازین بخت سیه
پیدا نیا مد مردره شد سا لهازین انجمن

مردی که گیرد سر به کف‌پوید‌پی عز و شرف
مردانه آید سو ی صف‌باباز‌وی‌دشمن شکن

نی گنج خوا هد نی گهر نی کیسه ها ی سیم و زر
نی قبص های سر بسر د ر بانکهای موتمن

کر باس پوشنی بینوا با در د مردم آشنا
دل بسته‌ی راه خدا تن خسته‌ی‌دردوطن

چشمش نسو زد زین وآن‌بندد‌به نیروی جوا ن
بر سینه‌ی صادق نشان برگردن‌خاین رسن

(جدی ـ ۱۳۴٤)

لبنان

چنان دل برد از کف مهرلبنانی ولبنانش
که از شعر مدمد مستی چو لبنان است عنوانش
وزشهای نسیمش حرفها گو یدنها ن در گوشش
خوشا گوشی که باشد آشنا باحرف پنهانش
شگفتیها ی شا مش بین کـه گردد مهر چو ن پنها ن
تجلی میکند صد صبح از هر موج خندانش
جمال آفرینش را توا ن دید نبه هرزنگی
چه در دره ، چه در دریا، چه‌در دشت و بیابانش
بکهسار ش اگر سدر و صنوبر میکند جلوه
خیابان جلوه ها دارد زبس سرو خراما نش
به صیدا، صید گردد دل بـه صورش جا ن شود محصور
چو خا طر یاد آرد جلوه ی جان بخش خو بانش
دمورو زحله هردم حالتی دیگر پدید آرد
یکی با ماه خندانش یکی بـا ابر گریانش

زمین حکمت آمیز ش کتا ب شعر راما نند
که جوشد چشمه‌ی الها م هردم از گریبا نش
درآن فرخ‌زمین آمیخته فرهنگ شرق و غرب
شبا ب دا نش انگیز ش‌شیوخ مصلحت دانش

دراین گلشن مسا فر را ز غربت نیست اندو هی
که گیرد تنگ آغوش طبیعت همچو مهمانش
طبیعت هر کجا زیبا ست باشدمهر با ن مادر
چو ما در مهر با ن شد طفل‌می خسپد بدامانش

غم پنها ن خود را با طبیعت می‌توان گفتن
که‌وی داند دوای کود ك بیمار و درما نش

پریشان خا طر ما خود بود چون برگ گل تاز ك
نمیدانم چرا گر دو ن کندیگر پریشا نش
خداو ندا مگیر از ما جما ل آفرینش را
که‌بی منت به آزادی کشیده . خوان الوانش

نه چون کاخ بسیاست گردروبامش فزاید غم
نه چون ایوا ن قدرت تا هراسددل ز در با نش

سخن از شور و مستی ر فت هرجایی که بوی خو ن
دمد بر جا ی بوی گل زبا لین شهیدانش
بیاسا قی بسوز این خار های غم که تایکدم
بر آسا یم زدنیا یی که‌برخو ن است بنیا نش

من و آن اختر تابنده و شبها نظر بازی
تو و آن دختر لبنا نی و لبها ی مر جانش
پی دل گیر م و کاری که‌وی گوید دهم انجام
زهی ملکی که‌باشد کار فر ما دل چو سلطا نش

---

۱ ـ صیدا ، صور ، دمور ، زحله از جا ها ی مشهور و زیبا ی لبنان است.



آه آتشبار

شامگاهان چون به بالین برنهم رخسار خویش
تا سحر سوزم ز آه گرم آتشبار خویش
آه آتشبار من گر سر کشد زی آسمان
آبگون انجم فرو مانند از رفتار خویش
تا دل شب بادل خود بازگویم رازها
خود چو در یا نالم و خود بشنوم گفتار خویش
تا دماغ کس نسوزد زین پیام آتشین
بعد از این با اشک شویم دفتر اشعار خویش
گر ببندم چشم از نقش بد و نیک جهان
ای دریغا من چه سازم با دل بیدار خویش
این دل بیدار من بی پرده می بیند کنون
آنچه راپوشند زیر پردهٔ پندار خویش
آزمون نگاه هست اینجا تا که خواهد برد سود
زاهد از انکار خود، یارند از اقرار خویش

محرمان را رشته ای از دور پیوندد به‌حق
در حرم بیگانه ماند شیخ باچل تار خویش
آن نگاه آشنا آتش به‌بنیاد م فکند
مردم از اغیار مینالند و من از یار خویش
هر که خواهد را حت خود را به‌رنج دیگران
پیش از آزار مردم خواسته آزار خویش
سخره با مردم به‌جز مار بازی کردن است
مار افسا جان دهد آخر به نیش مار خویش
در جهان ما کنون آتش فتاده هر طرف
گر دراین‌جا گل شود* آنجا نماید کار خویش
آتش افتاده ولی در کلبه ی بیچاره گان
آنکه عمری سوخته در سردی ادبار خویش
آتشی از جنگ افروزند هردم در جهان
این سیاست پیشگان شوم باافکار خویش
پیش ما از آشتی لاف ند اهل درکمین
گر متر سازند هردم عرصه‌ی پیکار خویش
ظالمان را گنج گوهر کی کندقانع که خوك
گر به گلشن جاکند جوید همان‌مردار خویش
اهل همت سر نمیآرد که پیش‌کس فرود
کی شود عنقا فرود، از قله‌ی کهسار خویش
تنگ ظرف سفله راگر چرخ بنوازد ز رنج
چون زوال مور آید پر کشد ازغار خویش
این تکبر پیشگان با یك دو کرسی بلند
خویش را نزدیکتر سازند سوی دار خویش
این ریاست ها نسازد، مرد کوچك رابزرگ
خر نگردد اسپ اگر از زر کند افسار خویش

چو نه‌مگس بیجا نشیند سعی در مرگش کنند
گر چه‌آ ن‌بیچاره خود محو است در اقدار خو یش

غره‌ی آز و هو س گر یک دو دم جولان کند
عاقبت چو ن خر فرو خسپد به‌زیر بار خو یش

چون ز پا افتاد کس د ستش نگیرد از کرم
گر چه مالد پوز خود برخاک از کردار خو یش

شام‌شد ، خور شید عمر م‌زرد گردیده ایدریغ
کاروان در منزل و من برنبسته بار خو یش

در پی این کاروا ن جز نقش پاچیز ی نماند
کس نگفت از رفتگا ن حر فی به ما ز اخبار خویش

دردل خا ک‌است پنها ن رازهاما دریغ
کو زبان تا باز گو ید شمه ای‌زاسرار خ ویش

زان فقیر گرسنه گو ید که‌شبها برزمین
خفته یا خو نا ب چشم‌وبنیه ی‌بیمار خو یش

زان ستمگر کو بروی بستر سنجاب و خز
غلط میزد تاسحر در غفلت سرشار خو یش

کاش گو ید خا ک با ماز آنچه‌دیده شمه ای
قصه ی آ ن هر دو را درحفره های تار خو یش

چون در خت میوه دار از بارغم پشتم خمید
کسی نمی چیند که‌پیشش‌عرضه‌دار م بار خو یش

از در خت غم گریزا نند گویادیدنش
رنجه سازد چشم رابا نیش‌های‌خار خو یش

این در خت غم مگر رفته زیاد باغبان
کافگند آ نرابرو ن از عر صه‌ی‌گلزار خو یش

بو ستان زنده گی راشا خ گل آیدبه‌کار
تا دهد جا ن را صفا باجلوه‌های از هار خو یش

ای خو ش آن لحظه که افتم سایه آسا برزمین
در فروغ آفتاب روشن دیـوار خو یش
بو سه ها بستا نم از خا کی که پر ورده مرا
در کنار مهر جا ن افزا ی مادروار خویش
بر لب خندان ((نیلاب)) شن نمایم شستشو
از دل چون آینه هرصبحد م زنگار خو یش
زان عقاب سالخورده بازپر سم قصه ها
تاسراید شیمه من نز منظمی اشعار خو یش
باز گو ید تا چها کرده بر آن مرز کهن
آسمان نیلگو ن با ثابت و سیار خویش
باز گو ید زان وطنخوا ها ن که همچون خاره سنگ
تن سپر کردند پیش دشمن خونخوار خو یش
شد هزارا ن سر به سان گوی غلطان برز مین
لیک نگذ شتند چون شیر ازسر یك خار خو یش
خرد شد در پای کهسار عـظیم شا مخش
سیل دشمن با طلسم شـو م استعمار خویش
تاکجا ؟ ای طبع آشفته بـه خا مو شی گرای
صبح می خندد بروییت بس کن از گفتار خو یش
بر جمال آسما ن بنگر که پیداشد ز شرق
پاد شاه اخترا ن اینك زخاو رسپر کشید
باعبای سیمگو ن با دا من زرکار خو یش
روشنی پیغا مهـا داود زدلپای امید
خیز و بر را هش بیفشا ن گوهر شبهوار خو یش

طایف امید ١٣٤٥

---

* گل شد ن: در افغا نستا ن در بعضی موارد به معنی خا موش شدن چراغ وآتش به کار میرود.

بیاد آرامگاه شیخ شیراز

حضرت مصلح الدین سعدی

در ثور سال ۱۳۳۱ در سفارت ایران قرائت شده .

جهان باشد چو دریایی که پیدا نیست پایانش
حوادث موج غلطانش مصائب جوش طوفانش

خرد در چنگ این دریا بود چون کودک اعمی
که گه افتد بدامانش گهی گیرد گریبانش

چه بار آرد معمایی که اعمائیست اجلالش
چه خیزد از دبستانی که شد لالی سبق خوانش

فسون و حشمت و همی کشیده حلقه گوشش
فریب لعبت رنگی کشوده چشم حیرانش

شکوه این کهن معموره چون نقشی بود برآب
که ازیک ذره تا چیز بر باد است بنیانش

یجای سبزه و گل حسن مـــی‌جو شد ز بستا نش
بسان لا لـــه‌دل میر وید از طر ف بیابا نش

خو شا آرا مگاه حضر ت‌سعدی‌که می ساید
فلك پیشا نی تعظیم رابر خا ك ایوا نش

غبار یرا که می آرد صبازا نخا ك‌عنبربو
بجا ی تو تیـا بر چشم بنشا نند مردا نش

سزاوارنثار تر بتش چیزی نمی‌بینم
سرو جان را چـه‌مقدار است تاسازم بقر با نش

یفر مان اد ب دل خوا ست بهر هد یه احبا ب
کند بر جیـب‌وداماتراز از هار گلستا نش

ولی بوی گلم چندا ن بشو ر آوردکز مستی
نه دل ما ندوتمنا یش نه گل ما ندو نه داما نش

ثنا خوا ن سنا یی را ثنای‌شیخ‌می زیبد
که سعدی چو ن سنا یی گشته خضر راه‌عرفانش

کلاه‌و چتر و اقبا لش بود آگنده نخوت
حباب آسا به یك جنبش نه این برجاست نی آ نش
نباشد آد می جز مشت خا کی تر شده در خو ن
که داده کار دانا ن قضا تر کیب انسا نش
ز مشت خا ك فر عو نی نشاید گر کند آخر
شبا نی کرده‌وارو نش عصا یی کرده‌ویرا نش
حریم سینه ها گرو اشکا فی کشته ها بینی
زچند ین آرزو هایی که کرده چر خ بیجا نشـــــــ
نخیزد زین حریم یاس جز فریاد محرو می
نتابد جز چراغ مرگ از طا ق شبستا نشـــــ
مگر پر قی که می تابد ز سوز سینه عار ف
که روشن میشود گیتی با نوار در خشا نشـــــ
دل عار ف چه باشد مشرق فیض خداو ندی
که صد خورشید بیرو ن تابد از طرف گریبانش
بویژه حضر ت سعد ی امیر ملك آگا هی
که می با لد سخن بر خویش از تعظیم عنوانش
صفیر عرش می آید ز گلبا نك نی کلکش
نسیم خلد می خیزد ز گلها ی گلستا نش
سخن سازا ن دیگر را بود منت بیك ملت
بشر می پر وردا ین او ستاد اندر دبستا نش
ادب آموز قرآ نی که پیش معجز کلکش
فلا طو ن سر فرود آرد پی حرمت زیو نانش
خو شا شیرازو آ ن اقلیم ذوق و سر زمین دل
که شور عشق میگر دد بلند از کوه و دا ما نشـــــ
خو شا آ ن مرز حکمت خیز و آن مهد سخن پرور
خوشا خـــا ك مصلی و غزالا ن غزل خوا نش

آریائی سرود

وصیت آخرین سردار محمدایوب‌خان غازی فاتح میوند در لاهور

شبی تاریک وو حشت زاو هول‌انگیز و جانفرسا
که بانگ مرگ بر میخاست از پنها ن و پیدایش
غبار یاس می آمد فروزین سقف ظلمانی
بجای پرتو سیاره و ماه دلا رایش
ببالین سر نهاده فاتح میوند و می تابد
فروغ ایزدی چون ماه از رخسار والایش
شرار خشم، چون آتش فزو میریخت از چشمش
لهیب غیظ، برق آسا عیان میشد ز سیمایش
نگه را دوخته بر سقف تا عفریت مرگ آید
که بسپارد بدست او عنان آرزوهایش
نظام زندگانی را به ایما یی کند منحل
که در آیینه دیروز خود میدید فردایش

گهی مشتش گره میگشت ازغم،چون جدا میدید
عنا ن قدر ت از دستش ، رکا ب نصر ت از پا یشـــــــــ

گهی چین غضب ه ی تافت ابروی کمانش را
که آنشمشیر خو ن آشام امشب نیست بر جا یش

گهی همز هر خندی نقش بستی بر لبان وی
که نتوا ن کردبا کلك و زبا ن تفسیرومعنایش

مگر پندا شتی کز جانب میو ند می آید
سرود فتـــح از اطرا ف چتر آسما ن سایش

مگر از دور ، می بیند به صحرا گردبادی را
که میگردد بلنداز پای اسب کوه آسا یشــــ

مگر می بیند آن واد ی که باخو نست آغشته
بن هر سنگـــــک کهسار ش سهر هر خارصحرایش

مگر آید بگو ششن نا له و فریادمجرو حان
یکی را تیر بر چشمش یکی راتیغ بر نا یش

درآ ن سو پر چم دشمن نگون در خاك افتاده
درین سو بیر ق فتح وظفر موا ج بر جا یش

شب تیره به پایان آمد اما صبح بخت وی
نشد طا لـــع که خندد آرزو در چشم بینایش

شفق جیب افق را چاك کرد و وصبح خندا ن شد
به بخت وا ژ گو نش یابا فکار غم افزا یش

تکانی خورد و آ هی بر کشید ، مشتعل تر شد
به آیینی کــــه گو یی ریخت آتش برسراپایش

لبش جنبید و سر زد از زبانش آخرین حر فی
که آن یك حرف باشد مظهر چندین تمنا یش

بکفتا من نمی تر سم که بستیزد اج ل با من
که دیدم زنده گی جز غم نباشد ز یرو بالا یش

چه لرزد مرد بر عمر ی که برباد است بنیایش ؟
چ ه بندد دل بر آن نقشی که بر آبست مینا یش؟

ولی ترسم ازآ ن مر گی کـــه بسیارند جسمم را
در اقلیمی که باشد دشمن من کشور آرا یشـــــس

جفا باشد که جای غلغل شیپور آزادی
بخا کم بانگ دشمن آ ید و فریاد کرنایش

مرا باید پشاور برد کانجا نور آزادی
فروزانست در بر ق نگاه پیرو برنا یشـــس

بود آنجا که رنگ و بوی گلزا روطن دارد
به خا کم گر بیفشاند صبا گلها ی بو یا یشـــــس

بود آنجا که می تابد بر نگک آسمان ما
چرا غ ماه و اختر نیمه شب از با م خضرا یش

خو شا صبحی که باد خیبر آید مست برخا کم
نو یدزند گی یابم به بوی روح افزا یش

خو شاو قتی که در پا یش پیام زنده گی آرد
زکهسار وطن هر شا م باامواج گو یایش

دریای نیل

چشم من روشن شد از انوار این شهر جمیل
مرحبا مصر مبارک حبذا دریای نیل
بر لب هر موج این از قدرت وشوکت نشان
در دل هر سنگ آن از سطوت و قوت دلیل

نیل مرآتیست کانجا خویشتن را دیده اند
فاتحان جنگجو گیتی ستانان نبیل
گاه فرعونان در آن دیدند روی خویش را
با عصاهای طلائی بارداهای طویل

بر زبان کلك این بانگ غضب جای صریر
بر دهان اسب آن خون عدو جای صهیل
گه بر آشفته شبانی بارداء مندرس
عرش جباران شده پیش عصای وی ذلیل

گاه درویشی نمد پوشی رسیده از حجاز
منتقش بر پرچم وی حسبنا الله الوکیل

این هرم ها کوه راما ندو لی کس دیده است ؟
کوه جای سنگ درو ی پیل بر با لا ی پیل

بسکه خوا ند افسانه درگوشش قرون بی شمار
کله بو الهو ل از خوا ب گرا ن گشته ثقیل

دیدم آنا ن راکه دعوای خدایی داشتند
بنده آسا بر فرا ش مرگ افتا ده ذ لیل

چهره بی خون ، کا م بی نم، دیده بی نور امید
دست بی سا غر، کمر بی تیغ، لب بی قال و قیل

هر عماد از معبد کرنك زدور روز گار
سر مه عبرت کشد در چشم ها ما نند میل

پرور شگاه خیال است این تجلی گاه ذوق
یو سفستا ن جمالست این گلستا ن جمیل

ما و مصر از قر نها بود یم دردنیای شرق
دود مان د ین ودا نش را دو فرز ند اصیل

مشعل ما بود قرآ ن ، قا یدما مصطفی
حا می ما لطف یز دا ن ، هادی ما جبر ئیل

جلوه گاه نهضت سید جما ل الدین بود
از دل کهسارخیبر تالب در یای نیل

قبله الاعلام از هر ، قبه الاسلام بلخ
هر دو سوی یك هد ف بودند در طی سبیل

عروة الو ثقای و حدت را نبا شد انفصام
حفظ این پیمان الفت را خدا با شد کفیل

آن زما ن بگذ شت کز مکراجانب عمر ها
دست ما کوتاه و خر ما بود بر شا خ نخیل

وقت آ ن آمد که پر گیرد عقاب حریت
بوم استعما رهر جا بر کشد بانگ رحیل

وقت آن آمد که ابنای عرب در هر کجا
خاین از صادق شناسد مؤتمن را از محیل

بعد ازین بزم ستم رنگین نگردد در جهان
گاه از اشک یتیم و گاه از خون قتیل

موج خون الجزایر گر نیارامد بصلح
پس بنا ها راکه بنیان بر کند مانند سیل

بعد ازاین در پرتو عقل بشر دنیای ما
جنت احرار بهتر نی بنای با ستیل

پیش ازین با کاروان مصر می آمد شکر
من برم شهد ولا زین شهر با شکر جز یل

تاببارد ابر ها بر تاج هندوکش گهر
تابرآرد موجها از سینه اسوان صلیل

بوستان دوستان مصر و افغان تازه باد
تا ابد دروی صبا دا تند باد غم دخیل

پیری و ریختن دندان

بسنگ فتنه شکستند حقـــه گـهرم
من از گـهرشکـنان سپهر در خـــطرم

بلوح دل همه چون نقش مـی نشست بسنك
معانئی که گذشتی چو برق از نظرم

کنون چو آب روان لمحه لمحه میلغزد
ز لوح حافظه نقش معانی و صورم

وداع تن چو کند روح جای حسرت نیست
چو عشـــق کرد وداع دل، آب شد جگرم

چو دام دیده کبوتر بخویش میلرزم
شبی اگر بخطا بر گذشته ام نگـــرم

گذشته دام بلا بود و تنگنای فریب
به حلقه های شب وروز بست بال و پـــرم

بهرطپش که برای نجات خود کردم
فشرد حلقه این دام شوم تنگتـــرم

دگر چگونه دهم دل بنا خدای امید
که لحظه لحظه زسا حل فگند دور گــــر م
هنوز دیده بروی گلی نکرده باز
که گرد صرصر پیری ز بوستان بــدر م
بیاد نگاه شرر بار آتشیــن خویی
سپند وار طپیدی ز پای تا بسر م
کنون اگر بسر اپای من ز نند آتش
بغیر دود نخیزد ز هستی خار تر م
به تیر دو ختمی چشم مــرغ ابهوا
اگر به تیر شبی میگذشت از نظــر م
کنون کما نور چرخم چنان نموده هدف
که گشته خانه دل چون دکان تیر گــرم
دو چشم ما نده بجا چون دوروزن بی نور
که بر خرا بــه شهر وجود خود نگــر م
نوای هر طپش دل در رای رفتن بود
ولی دریغ که نشیند گوش های کرم
دل شکسته من تخته مشــق آلا مست
که نقش بسته بر آن رنجهای بی ثمـرم
ز لوح دل نشود پاک آن نقوش سیاه
هزار بار بشو یم اگر به چشم تــر م
بهار هفتم عمرم نگشته بود پدید
که رفت از سر من ما در ملک سیرم
هنوز گرم بود جای بوسه که زلطف
نهاده مادر مشفق بر وی چشم وسرم
جبین عجز سر شتم رهین منت او ست
اگر بخاک نشینم و گر بچرخ پــر م

بسال یازد هم شد مرا شهید پدر
پدر که بو د بصد افتخا ر تا ج سـرم

چنان زما نه بروبم نوا خـت سیلی قهر
که شد سیا ه جها ن در مقابل نظـر م

یتیم کرد مرا این سپهر مردم کش
اسیرو بیکس وبی خانما ن و در بـدر م

زما نه هر چه بمن داد ه بوداز کم و بیش
ربود از کف، غیر از دو رشته گهـر م

یکی حمایل قلب شکسته یعنی اشک
چرا غ نیم شبی یا ستاره سحـرم

دگر جوا هر دریای طبع یعنی اشک
که زا ده مریم افکار عیسو ی الـر م

زفرط تلخی ایام می سپر د م جان
اگر نبودیلب شعر ها ی چو ن شکر م

کنون که عمر به پنجه رسیده امید است
که بعد از ین نشود دیو آز را هبرم

فر شعله دل من از عنا یـت ازلی
به پای عرش قنا عت بنا کند مقـر م

دگر من و دل و این آشیا نه مرغ سحر
بجان هو ست که نا می از ین آن نبرم

درهٔ زیبای نورستان

روزی بدست عشق سپر عقل را عنان
ور ((گامدیش)) کام دل خویش راستان
گاهی به ((نور گل)) شو وگاهی به ((وای گل))(۱)
هرجاکه گل نگار ندآنرا توگل بخوان

در یانگر که‌گاه رود راست همچو تیر
گاهی دگرخمدچو یکی سیمگون کمان
شمشاد ها نگر که همه زی حصار چرخ
بنهاده اند پا چو مبارز به نرد بان

آید یکی کبود خطی منحنی به چشم
از ژرف دره چون نگری پهن آسمان
آن آبشار بین چو یکی تیغ برکمر
کانرافسان کنند پی روز امتحان

بر کوه بین که ابر کند هرقدر تلاش
اثنای آن به سر نبرد راه تا میان

بر خر من بنفشه نگر لا له‌های سرخ
چون جرقه‌های آتش از سبز آ بـــدا ن

در طی جا ده نر گس شادا ب رانگر
گو یی فرود آمده از چر خ کهکشا ن

با یک نگه هزار ادا می کنــد پدید
از یک دهن هزار سخن می کند بیـــا ن

آنرا که گفت آب ز آتش نمی چکد
گو باز بین چکید ن بارا ن زار غـــو ا ن

آن راز ها که هست نها ن د رسکوت شب
مر غ سحر کند همه را یک بیک عـــیان

آن نخل پر شکو فه عروسیست دلفر یب
کاندر سرش فگنده یکی سبز ، پر نیـــا ن

در پرده سکو ت شب نیر ه ساز ها ست
این سازبشنو ی چو گشا یی توگوش جان

هر شاخ گل به سینه کهسار نیم شب
آهنگ عشق سر کند از ساز اخترا ن

باشد چو سا یه‌با ن کرم مرجع امید
هر ا بر پاره یی که بر آید بر آسما ن

هر قطره یی که می چکد ا ز ابر برزمین
پیغا م رحمتی است که آرد بخا کیا ن

گردابها ی ژرف چو افکـــارفلسفی
کاندر محیط خو یش ز ند دور جاو د ا ن

خود فرق چاه و راه نکر د ه زقرنها
فریاد فضل برده فرا ترز فر قدان

از شبه ریا ن غبار غم افزو د چون بدل
بنشیــن بپا ی کوه وغم دل فرو نشا ن

چون گرد غم باینه خاطــر تنشست
با بادصبحگاه ازآن گرد می فشان
وضع جهان شده چو یکی کهنه پای کوب
ما همچـودانه های بر نجیم زیر آن
یك پای با مداد بکوبد بفر قاین
یك پای شامگاه بکوبد بفرق آن
این لاف صلح میزنند اما تمام جنگ •
وان حرف سود لیك همه معنیش زیان
مطموس شد حقایق وگردید بی اثر
معدوم شد عواطف و گردید بی نشان
بر نا خدای عقل بشر ، گشته راه گم
هر سعی او کنون بر دش دور از کران
در شهر دل ضلال شده مالك الرقاب
در ملك تن فساد شده مطلق العنــان
از اهل علم جای فروغ امید جست
تو فنده تنه ری که کند خاك وخون مان
از حال رهروان چه توقع توان نمود
آنجا که فعل را هز ن آید را هدان
سر کرد م این چکامه شیرین ببحر ف عشق
دردا که از حدیث غمم تلخ شد دهان
اینك بیاد آن شکرستان آرزو
شیرین کنم ز شهد سخن باز گام جان
یك حرف گر نگار م ازآن لعل روح بخش
بوسند کلکم از سر مستی شکر لبان
یك شمه گر سرایم ازآن زلف مشکبار
بو یا شود صحیفه اشعار جـــاودان
بر نو بهار حسن کنم ختم این سخن
در پای شاخ گل برم این نغز ارمغان

فارسی ناب

به استاد سخن بدیع الزمان فروزانفر

نکردی به نا مه مرا یاد استاد
دل شادت انده مبیناد استاد

دل تو مبنیاد انوه کـه دروی
جهانی‌است از دا نش و داد استاد

بود ژرف در یا که در هــرطپید ن
گهن پرور ید و گهر زاد اســتــاد

مکن خیره آرام در یا ی دل‌را
که شــدتیره در یا چو استاد ، استاد

همایون در ختی که ستو اربیخش
فرو د ز مین ر یشه بنهاد استاد

گشن شاخهای پر ازبرگ وبارش
ز چرخ برین سر بر آراداستان
تو باشی در آنجا که رویدزخاکش
گل ولاله و سرو و شمشاد استاد
کهن بوستانی که سرو بلندش
ز بادخزانی است آزاد استاد
به هر سنگ آن داستانها نوشته است
زپرویز و شیرین و فرهاد استاد
من اینجا که هر خار در پهنه دشتش
برین روزگاری دهد یاد استاد
شبانی در افکنده شوری در اینجا
کز آن چرخ در لرزه افتاد استاد
ز اشک پدر مرده ی بینوایی
چه سیلاب ها راه بگشاداستاد
ز آیین پیشینیان شست یکسر
سیه واژه ی خشم و بیداد استاد
جهان کهن راز بنیاد برکند
جهانی ز نو کرد بنیاد استاد
بسا شهسوارا که پیش شکوهش
نهاده ست شمشیر پولاد استاد
بس آتشنها دا که بر خاک خواری
شد ش آبگون تیغ بر باد استاد
بسا شاهبازا که پیش همایش
پر افکنده هر سال چون خاد استاد
دراینجا یکی خانه باشد که یزدان
درآن پرتو خویشن بنهاد استاد

مهین خانه ای کا سما ن بر د روی
فرود آمد و بو سه ها داد استاد

نهاد ند بس را زها ی نهفته
به هر سنگ آن لاد بر لاد استا د

کجا دل که اسپند آ سا براین در
نجست و به چنبش نیفتاد استا د

کجا هوش کز د یدن ا ین برین کاخ
ره شور و مستی نگیراد استا د

* * *

مرا زاد گه بود انجا که جا کش
دهد ا ز بهشت بر ین یاد استاد

ز هر کو هسار ش غریونده رودی
بشاد ی کند شور و فریاد استاد

چمن ها گل و لاله و نر گس آرد
چو هر با مداد آن دمد باد استاد

ازآن گو نه گو ن با غهای نگارین
بلب مانده انگشت بهزاد ا ستاد

همه تو ده ای سیم هنگا م بهمن
همه خر من زر به خر داد استاد

تب لرزه افتد به بنـدا د گیتی
چو تندر ش آید بفریاد استا د

تناور در ختا ن ور ز نده بر کوه
چو گیو و چو گودرز و گشواد استا د

خنك باد ها از دل کو هساران
وزد خوش به شبها ی مر داد ا ستاد

در ختا ن انبوه شا خ بلندش
پنا هنده را جان کند شاد استاد

گهی میوه بخشد گهی سایه آرد
چو مردان آزاده‌ی را د ستاد
چو دیگر گراید بکیمیا ر خور شید
شود چرخ در پای بیجا د استا د
دریغا که از همز بانان جدایم
از ین درد نا لم بفر یاد استاد
دلم شاد گردد اگر همزبانی
در این گوشه سازد مرایاد استاد
مرادل گرو گا ن مهر تو باشد
چه کابل، چه جده ، چه بغداد استاد
من این در دری به نام تو کردم
که تو درشنا سی و استاد ، استاد
مرا مهر تو کرد گستاخ ورنه
که زیره بکرما ن فرستاد استا د ؟
که از ی مهر تابا ن بر دبا مدادی
چرا غی که هر دم بمیراد استاد؟
عجم تاز مین را به ((زا)) برنگارد
به ار ض عر ب تابود ((ضاد)) استاد
زمین سخن باد سر سبز از تو
گل آرزویت مر یز ا د استا د
(جده ـ ۲۸ سر طان ۱۳۴۵)

نوبهاردرجده

نو بهار آمد و آبی ز سحا بی نچکید
غنچه بر شا خ نخند یدو نسیمی نوزید
ابر آشفته نگسترد به صحرادامن
سیل دیوانه‌دراین دشت گریبان ندرید

با غبان صبح به‌ر حمت درباغی نگشود
مرغ‌حق شب به چمن نا له ی‌زاری نکشید
برق ، لبخند امیدی به ر خ‌مانمود
باد، پیغام نو یدی به سوی ما ند مید

روز ها گوش باواز نشستیم‌ودریغ
یک‌صدا این دل شو رید ه زجایی نشنید
لاله در محفل کهسا ر نیفرو خت چرا غ
فر ش در صحنه‌ی گلزار نگسترد‌خوید

نگه گرم به‌سوز دل من کس نفروخت
خرمن شوق مرا کس به‌شرا ی نخرید
ساقی سیمتن از حجره نیا مدبیرون
که صبا یی به سبو یی د هدازعیش نوید
ای خو ش آن خا ك که صحنش‌چو زمرد شده سبز
کو هسار ش همه از بر ف سپید است سپید
نو بهار است و نشا طاست وحریفان جمعند
سایه و روشن شان سایه ی‌بیداست و نبید
آسمانیست کنون‌با غ، همه‌اخترومه
بسکه الوا ن شکو فه شد ه‌برشا خ‌پدید
کوه از لاله وگل شکفته چو طاوس بهشت
اینقدر هست که طاوو س‌وش‌از جا نپرید
یاد باد آ نکه چو خور شید بهاری می تا فت،
مشعل شوق در اعماق دلم می‌تابید
گلشن خلوت من بز مگه یارا ن‌بود
داشت در ، لیك‌برآ ن بود نه قفل‌و نه کلید
دو ستانی همه روشن‌دل وشاعرمشرب
سر ورانی همه صا ئب نظر وصا حب دید
گاه خوا ند ن ورق باغ کــه‌استاد بهار
از دل خا ك چه‌آثار نو آوازه پدید
گاه رفتن بسوی دشت که آ ن‌طر فه غزال،
از کمند که‌کمین جست وزدام که‌رمید
گاه در خلو ت شب در دل‌دشت‌خا موش
به نکه بامه وانجم شبده درگفت‌و شنید
گاه برد ور یکی گلبن ز یبــاشده جمع
او مرا قب چو مراد و صـیـف‌ما همچو مرید

گاه دل بسته به حافظ کــــه صفیر غزلش
خاکیان رادهد از کنگره ی عرش نوید
گاه آتش زده از سوز نی مولانا
به متاع کهن و نو به قریب و به بعید
گاه دل داده به بیدل که ز اعجاز سخن
نفش صد باغ گل از جنبش یک خامه کشید
گاه کودک شده و خفته بدامان بهار
کود کی بی خبر از عالم پیداو وپدید
گاه رندی و نظر بازی ومستی وجنون
وان سخن های نهانی که زوصف است بعید
گاه در حسرت پیکان نگاهی که چسان
جز دل سوخته ی مابه دلغیر خلید
گاه گریان که لب لعل فــــلان شاهد شوخ
از چه بر روی کسان چون گل رعنا خندید
شاهم از حافظه کاین مونــــس دیرین از لطف
کرد پیرانه سرم یاد جوانی تجدید
معجز آسا بهم آورد به مرآت خیال
ماضی و حال وغم و شادی و یاس و امید
(جدی ثور ـ١٣٤٦)

درثنای بهار

به مناسبت وفات مرحوم ملك الشعرا بهار این قصیده را سروده ودر روز پنجم ثور در مجلس تذکر وتجلیل بهار که در سفارت کبرای ایران در کابل منعقد بود ازطرف آقای گویا اعتمادی خوانده شد و شب آنروز در رادیو کابل نیز قرائت گردید . در مجله ژوندون افغان و آموزش و پرورش وزارت فرهنگ ایران هم چاپ شد.

دریغا که آن ماه تابان نشسته — بلند آفتاب خراسان نشسته
دریغا که ملك سخن بی ملك شد — که از تخت معنی سلیمان نشسته
وزید از کجا تند باد خزانی — که ازپا درخت گل افشان نشسته
مهین اوستاد سخنگوی طوسی — چرا این چنین زار و نالان نشسته
مگر پهلوانی ازاین پهنه رفته؟ — که بی گرز و شمشیر وخفتان نشسته
مگر خشك شد زنده رودش که صائب — چنین خشك لب، برصفاهان نشسته

سیه‌پوش گشته سخنگوی سرخاب   مگر در غم مرگ خاقان نشسته
زسوز فراق که پروا نه سو زد؟   بسوك که پروین پریشان نشسته
(شکیب) اندرین غم قبا کرده جا معه   (صبوری) بخون سرخ دامان نشسته
چه شد مربهار سخنرا که امروز   غباری چنین روی بستان نشسته
بهاری فروچیدزین باغ دامن   که از نغمه مرغ سحرخوان نشسته
بزرگ اوستادی که در ماتم او   قلم تادم حشر گریان نشسته
بلند آسمانی که اقمار کلکش   فراتر زناهید و کیوان نشسته
نه در ماتمش مویه ایران کند سر   که افغان هم از غم درافغان نشسته
زآغاز تاریخ ایران و افغان   سر خوان دانش چو اخوان نشسته
زباغی دو سرو روان قد کشیده   بشاخی دو مرغ خوش الحان نشسته
سخنور نباشد بیك مرزمنسوب   چو ناهید [illegible] فوق کیهان نشسته
نه‌تنها نظامیست پابند گنجه   نه هم فرخی درسجستان نشسته

ملك رخ به تهران نهفت و من اینجا
ستایشگر وی به پروان نشسته

آموزگار بزرگ

برمزار اقبال در لاهور سال ۱۳۴۳

ای که ما را گردش چشم عقاب آموختی
دیده‌ی بیدار خود را از چه خواب آموختی
شام جمعی را نمودی از فروغ فیض روز
تیره شب را روز کردن زآفتاب آموختی
خفتگان را با صریر شعله انگیز قلم
صد تکان دادی و چندین انقلاب آموختی

گردن احرار در یوغ اسارت بود خم
بند بگسستن به مردم از رقاب آموختی
زنده گی گفتی خط فاصل بود با بندگی
این دلیل قاطع از فصل الخطاب آموختی
هر سوالی را که مشکل بود بر عقل سلیم
از دبستان دل آنرا صد جواب آموختی

بارموز بیخود ی از خو د ی آمیختی
مشت خا ك مرده را رفتار آ ب آمو ختی

کار وان در راه و منزل دور ودشمن در کمین
رهروان شر ق را در س شتاب آمو ختی

عقل راره،شوق را جان، قلب راذوق حضور
این به در واماندگا ن رافتح باب آمو ختی

خوا جه راگفتی ننو شد بعد ازین خو ن فقیر
بینوا را راه و رسم اعتصـــاب آمو ختی

آه از آن ملت که باشد یا س در را هش حجاب
ای امید قوم ، تو رفع حجاب آمو ختی

مو لوی د رگوش جانت گفت رازی بس بزرگ
زان معلم معنی ام الکـــتا ب آمو ختی

ملت تو حید را از مکر دنیا ی فر هنگ
حرف حر ف و فصل فصل و با ب با ب آمو ختی

در کهن تاریخ شرق انگیختی شور نوین
شو کت پارینه را عهد شبا ب آمو ختی

پیر هرات

درسال ۱۳۴۲ جشن بزرگداشت خواجه عبد الله انصاری درکابل و هرات بر گزار شد. تنی چنداز خاور شناسان نیز شرکت جستند. از ایران استاد فروزانفرو استاد رضا زاده شفق وشاعر شیوا بیان رهی معیری حضور داشتند . شاعر قصیده ی زیر رابه همان مناسبت سروده و خوانده است .

بود گردیده ی دل را فروغ از نور بیداری
جهانی بیکران بیند برون زین چرخ زنگاری
جهانی از حدود قیدو شرط فکر ما بالا
جهانی از رسوم و وهم و ظن و عقل ماعاری
نه بر ماه دل آرایش خسوف حادثه عارض
نه بر مهر دل افروزش کسوف تیره شب کاری

نه هرگز خوف را بر بیماحث اعنش زحکمرانی
نه هرگز جزن را بر عرصه ی پاکش کله داری

جهانی کاندرانش نو زاد گان آرزو ها را
نموده عشق گاهی مادری، گاهی پرستاری

صواب آنجا نباشد جز کمال رحمت و رافت
چنان کانجا نباشد جز دل آزاری گنهکاری

دل آنجا کعبه‌ی جان و ستایشگاه جانان است
رسی در کعبه‌ی جان گر مقام دل نگه داری

شمار عمر آنجا بر حساب سال و مه نبود
که نبود آدمی مولود نیسانی و آذاری

قیاس زندگی آنجا به بنیان عمل گیرند
که تا انسان چه باشد از نکو کاری و بدکاری

درآن مینو بهشت عدن فرخ مرد می باشند
که دارند از شبستان ازل تعلیم بیداری

خجسته مرد می کز نو زایمان عمل دارند
نشان از بند گی، نقش از هدی توفیق از باری

دلی آیینه سان دارند کانجا باز می بینند
چه پیدایی، چه پنهانی، چه آسانی، چه دشواری

خرد در ظلمت او هام چون گردید آواره
پناهی جز دل روشن نبودش زان شب تاری

بلای حرص مر آنرا که زنجیر است بر گردن
چو روباهی فتاده نزد این شیران بصد خواری

کسی کو نفس سرکش را ز بدمستی عنان پیچد
دراین میدان بود شایان سالاری و سرداری

بود آنجا کمال آدمیت حرمت دلها
در آنجا ره نیابی گرد آلوده ی بیزاری

جهان در چشم این مردم همه زیبایی و نیکی است
اگر اندوه ، اگر شاد ی، اگرعزت ، اگر خوار ی
بجز زیبا نمی آید ز زیبا آفرین نقشی
نگردد حرف ز شت از خا مه‌ی زیبای حق سار ی
بشر چو ن مر کزی باشد که‌گردد در طوا ف‌آن
هزارا ن سال این گردو ن سر گردان پر کاری
همه افراد انسانی بود اجزا ی‌این مر کز
چه دیروز ی،چه‌امروزی ،چه تورانی،چه‌تاتاری
اگر عضو ی زرنج دیگران‌روزی‌شود غافل
کمال او ست گم راهی عرو ج او نگو نسا ری
جهان ما ست دنیا یی که پیو سته درآن‌باشد
سلا مت عین بیمار ی و آزادی‌گر فتار ی
(شب تاریک‌و بیم مو ج‌وگردابی‌چنین هایل)
شود هردم فرو کشتی ملل راز گرانباز ی
گرانبار است این کشتی خدایا ناخدایا نرا
نگه کن زان گرانبار ی که بارآرد سبکباری
خو شا پیر طر یقت پیشوا ی سالکان راه
امام اهل عر فا ن خوا جه عبد الله انصاری
ز سوز سینه اش در یا ی‌احسا ن‌است در جوشش
زمژگا ن تر ش ابر عنا یت در گهر باری
شکوه بور یای فقرا و را بین که‌تا امروز
بنازد آستا نش بر صداور نگ جها نداری
به گازر گاه شو کاندرحریمش خفتگا ن یابی
یکی‌د ر فر سلطا نی یکی‌درزی سالاری

شمیم عشق آ یدبر مشا م جان‌مشتاقان
هنوز از تر بتش اگر مشـــت‌خا کی را بیفشار ی

مناجا ت دل شوریده آ ش‌جان‌را صفا بخشد
کنون هم بر سر با لین و ی گر گوش بگذار ی

تپش های د ل سو زا ن اورا بشنوی هر دم
به آواز الهی های وی گر گوش‌بگماری

زبور جان‌و مز مار دل‌وموسیقی‌رو حسد ت
سخن ها ییکه شد ا زخا مه ی‌فیا ض او جاری

به ویرانه های غزنه

در احتفال ابو الر یحان بیرونی
در دانشگاه کابل خوا نده شد

جهان ما ست چون گر دند ه گوی ظلمت افزا یی
نتابد گر برآ ن از اهل د ل شمع تجلایی
تجلی گاه انوار الهی سینه‌ی باشد
که تابد تا ابد از مطلعش مهر دلارایی
چراغ فیض را از کلبه‌ی خلوت گز ینی جوی
که آواز جر س بشنیده شبها از دگر جایی
حکیمان الهی ر هروا ن کعبه ی تحقیق
که جز دنیای ما دارند خو ش فر خنده دنیایی
بود دنیا ی شان ایما ن وایثار وصلاح وصدق
بود دنیا ی ماشکی وتزو یری واغوا یی

سخن از صلح میرا نیم و سا ز جنگ میسازیم
بدا آشفته تعبیر ی ، خو شا فر خنده رو یایی

زمین خو یش راساز یم گردابی زاشك وخو ن
چه شد بر کنگر کاخ قمر گرمی نهی پایی ؟

در اینو حشت سرا بستیم برخودراه آزاد ی
به هر سو از خطر بینی چراغ سرخ و ایمایی

بهشهری گر فتد آتش توا ن کشتن بهفیض عقل
دیار عقل اگر سو زد کجاجوییم ملجایی

بهشهر ستا ن عقل آد می آتش زدند اکنون
سیاست جو به لبخند ی، حکمفرما به امضا یی

کنون ز ین آتش فتنه شگفتیهاست در گیتی
که بینی شعله اش جا یی و آیددود از جایی

خو شا غزنه کزان اقلیم دانش سالها تابید
گهی مهر جهانتا بی ، گهی نجم دل افزایی

گهی چو ن خوا جه ی آزادگا ن مجدودبن آدم
که چشم اختر ش کم دیده زیرچرخ همتایی

بر هنه پا ی سلطا نی، سر یرآرای درویشی
که نازد خا مه بر نا مش بو د تاالفظ و معنا یی

اگر اشکی ز مژ گانی فروریزد چنان داند
که سیلا بی شده بر پاز توفان خیز دریا یی

به قلب مهر جو یش د شنه ی پولاد را ما ند
اگر در پای مجنو نی خلدخاری به صحرا یی

جها نی آفر یند کاندرا ن مورضعیفی را
نیازارد بپا ی کبر یاپیل توانایی

جها نی کا ندرا ن یکسا ن فروزدفجر آزاد ی
به مزدور ی ، به مولایی ، بـــه بیضا یی ، به سودایی

گدای خانقاه عشق، کز گیتی ستاند باج
به شعر شور انگیزی به حرف معجز آسایی
پیام دوست خواند در نوای لرزش برگی
جمال یار بیند در صفای موج صهبایی
سراپا سوزد از مستی بنای زنده گانی را
چو بر نایی گذار لب، شبی از عشق برنایی
دو دیگر رهبر دانشوران استاد بیرونی
که بینش با لد از ذکرش بود تا چشم بینایی
جهان در پیش ذهن ژرف بین حکمت آموزش
چو بگشوده کتابی بود هر حرفش معمایی
معما های فطرت را که بگشاید؟ مگر مردی
که یکسان است نزد فکرتش پنهان و پیدایی
کسی کو هر سحر از آفتابش بود الهامی
کسی کو هر شبش با ماه و انجم بود نجوایی
به حکمت رازها بگشود زین سیمابگون پرده
که بود از کشف آن ذهن بشر پیوسته دروایی
بدان شد تا بداند چیست این اجرام آواره
یکی سرگشته هر سویی یکی پیوسته بر جایی
بداند چیست آن قرص فروزان آفتاب است آن؟
ویا آتش گرفته خرمنی در قلب صحرایی؟
درخشان ماه شب آرا عروسی هست شوق انگیز
ویا افگنده سرباز سپر در شام هیجایی؟
عطارد را ستی طغرانگار آسمان باشد
ویا نرم آهن تفته، کش ازسیم است سیمایی؟
مگر را مشکر گردون بود زهره که می تابد
شب از حجله چو رقاص پری روی تن آرایی

کجا، آ خر کجا این کهکشا نهاراه میجو یند
که باشند از از ل سوی ا بـد پیو سته پویایی

زمان بالاتر است از دید ما یا جست تقو یمی
که می نا مند این اختر شناسان ثور و جوزایی

چه آتش دارد این مهدر مادی در نهاد خو یش
که می غلطد چو گو یی روز وشب در زیر هر پایی

نه از شمس المعا لی جست انوار معانی را
نه از شمس الکفا تش بو د آهنگ تمنایی

زهر برگ گیا هی جست را زآفرینش را
چه در خار بیابانی چه درازهار بویایی

دو فر هنگ جها ن را دادباهم ربط از حکمت
فری فر خنده پیو ند ی که بنددرای وا لایی

بسی پیو ند کز بند و گشاد دهر بگسسته
جز این پیو ند کز بست و گشود ش نیست پروا یی

جها ن بگسسست پیو ندو فاازدو لت محمود
که بود ش ز اصفها ن تا هندزیر حکم ، دنیایی

امین الدو له بو القا سم نظام الدین و الدنیا
به خنجر مملکت گیر ی به همت تاج بخشا یی

برین گیتی شهنشا هی که شدمهرو ستیزاو
یکی تابنده خور شید ی دیگرجوشنده دریایی

کنون بنگر کزا ن حشمت نبینی در حریم وی
نه تحت عر ش تمثا لی ، نه کاخ آسمان سا یی

شهی کز ز هر چشمش زهره ی شیرآ ب گردیدی
بیک جنبا ند ن مژ گا ن کنونش نیست یارایی

نه از تیغ سوا رانش به چشمی بر خورد بر قی
نه از شیپور گردا نش بگوشی هست هرا یی

سرود فرخی می آید از دیوان ولی دردا
بدیوان هست آوازی به ایوان نیست آوایی
در اینجا سینه ی هر ذره را بشکاف تابینی
به حسرت خفته مجنونی به خون آغشته لیلایی

بهاران هر گل سرخی کزین صحرا بر آرد سر
بود خون سیه روزی، به روی سبز دیبایی
به هر خار بیابانش نگر کلك سخن سنجی
به هر سنگ شبستانش ببین نقش الم زایی

خموشی، تیره گی، بیچاره گی خواری بود حاکم
در آن شهری که وقتی بود خوش فردوس زیبایی
قدح بشکست و ساقی خفت وشمع بزم شد خاموش
از آن میخانه ی حکمت نه می ماند و نه مینایی

(سرطان ۱۳۵۲)

صاحب‌نظران

دوش در خدمت صاحب‌نظر دانایی
داشتم صحبت جان‌بخش روان‌افزایی
گفتمش: چیست بگو راز سعادت گفتا:
در دل تیره‌شبی گوهر ناپیدایی
گفتم: این گوهر دانش چه بود گفت: یکی
روشنا شمع ولی در کف نابینایی
گفتم: این چرخ سیه فام چه باشد گفتا:
دود آهی ز دل غمزده شیدایی
گفتمش: چیست زمین گفت: یکی گوی شگرف
که ز چوگان قضا دور خورد بر جایی
گفتم: این اختر رخشنده چه جوید هر شام
گفت: بر کوری ما خیره شده بینایی

گفتم: این مرد سیاست چه‌نهفته‌است بدل
گفت‌شاد است به مستور ی خودرسوایی
گفتمش : چیست بگو معنـــی‌آسا یش ما
گفت:لفظی است که در روی نبود معنا یی
گفتم: این قا فله را راه بجا یی‌نرسید
بسپرد چنــدپی منزل نا پیدا یـــــی
گفت : تا ر هبر ما خود نبرد راه بدو ست
چه روداز‌پی او ر هرو نابینا یـــــی
گفتم: این دل چه بود ؟گفت : کنون در بر تو
کعبه صد ق‌ویقین دستخو ش اغوا یـــی
گفتمش: قصه فرما ند هی و قدرت چیست ؟
گفت: نقشـــی‌است کش از آب بود مبنایی
گفتم : از چیست بگو خا مه به‌دست من‌و غیر
گفت : کلکی که همه زشت کندزیبایی
گفتم : ازد هر کنو ن فتنه فرومیریزد
جو یم ازفتنه‌آ ن من بکجا ملجا یـــی
گفت: رو خا ك ره پیر مغا ن باش که نیست
از حریم در او خو بتر ت ماءوایی

آه نیمه شب

آهی که نیمه شب ز نهادازسینه‌سر همی
از طارم سپهر نما ید گذر همـــــی
جریا ن سیل خون نبـــــودافتخار مرد
مرد آ ن بودکه خشک کند چشم تر همـــی
یکمشت استخوا ن ور گـــــک‌وپو ست بیش نیست
چون نیـــک‌بنگر ی سرو پا ی بشر همی
این قالب شکسته نیرز دبهیچ‌اگر
نبود بـــه‌سینه اش دل صا حب اثر همی
شد پنج ماه خسته بز نها ن فتاده ام
قفل است روز و شب سرم این شوم در همی
نی جلوه ستاره نه سیمـــــای‌ما هتاب
نی نو ر آفتا ب نه‌باد سحر همـــــی
آن جبهه گشا ده ز یبند ه‌فلك
یك‌لحظه مینماید بس مختصر همـــی

آنهم ز پشت پنجره گو یـــی نموده است
اهر یمن زما نه جبین تر ش تر همی
چشم ستار ه کور شود شامها که نیست
بر آشنای بیکس خو یششش نظر همـــی
بال نسیم بشکند آ خر چه می فتاد
گر میگرفت یك سحر ازمن خبرهمی
گو یند نو بها ر شدو سبز ه سر کشید
گلها دمید باز بهر بو م و بر همـــی
گو یند آبها شده رو شـــن چو آفتا ب
غلطـــان شدند از سر کو ه وکمر همی
گو یند مر غکا ن بهار ی بـه بوستان
کردند باز نغمه تو حید سر همـــی
گو یند طفل من، گل من، نور بهار من
آن نازدا نه مر غك بی بال و پر همـــی
نو باز کرده لب به سخن چون گل سپید
وز لعل خو یش تازه فشا ند شکر همـــی
چون صید ز خم خورد ه به حسر ت کند نگاه
در روی هر کسی بهوا ی پدر هم ی
زین داستان تیره دلم سخت شد ملول
ای مر غ ناله یك دو نفس بیشتر همی
زین تنگنا به کشور خور شید کن سفر
یعنی بر آستانه خیر البشر همـــی
آن جو هر شریف که در بطن کاینات
چشم جهان ندیده چووی یك گهر همـــی
پشمین قبا ی وادی لم یزر ع حجاز
سلطا ن بی سر یرو شه بی کمر همـــی

تجدید مطلع

ای پایه جلال تو از عرش برهمی
گردون بپایبوس تو چون خاك در همی
آنانکه نوبت لمن الملك میزنند
افکنده اند پیش تو تیغ و سپر همی
سیلی حق بر رخ گیتی نواختی
تا راست گشت دیده این کجنگر همی
بر توسن گسسته عنان حرون چرخ
خشمت نهیب داد که آرام تر همی
در پیشگاه عرش پس از نام کردگار
ثبت است نام پاك تو باآب زر همی
از فیض دولت تو مطاف انام گشت
ورنه چه داشت کعبه بجز یك حجر همی

مسجود گشت پیکر آدم زیمن تو
خوش کرداستفا ده پدر از پسر همــــی

در گوش روز گار ر سد تــا قیام حشر
از دور باش غیر ت تو الحذر همـی

ای مظهر جمال که هر گـــز ندیده است
چون رو ی آفتا ب تو دور قمر همـــی

مفتون یك اشار ت ابرو ی توقضا
مجذوب یك نفوذ نگا هت قدر همی

از یك غر یو کو س جها نگیر دین تو
لرز یدتاکناره بحر خضر همـــی

افتاد طا ق عظمت آذر پرست پارس
از صو لت شکوه تو اندر خطر همـــی

کحل الجوا هر قدم شبروا ن تو
اعشا ی دهر راشده نور بصر همـــی

شو ریدگا ن کوی ترا یــــك خد نگ آه
بیرو نجهد ز سینه این نه سپر همی

در بان تو بدو لت خا قـــان نمید هد
یکبار بوسه داد ن آن خا ك در همـــی

پیر خود کمینه نو آموز در س تو
ای خودنکرده حر فی از استاد بر همـــی

یك مهره مهر دا شت نشـــار رهت نمود
میدا شت چرخ کاش ازآ ن خو بتر همی

بردزوه سپهر نیاید سر شـــی فرود
هر طا یر ی که زد بهوا ی تو پر همـــی

چشمی که در رکا ب تو شـــد حلقه کور باد
گر بنگر د بسلطنت بحرو بر همـــی

نام کرم چو شهرت عنقا فسانه بود
این نکهت از بهار تو شد منتشر همی

رسم کریم نیست که آید گدا برون
از بارگاه رحمت او چشم تر همی

ای رحمت خدا به تو آورده ایم روی
دریا بورنه آب فرا شد زسر همی

تو دستگیر شو که خداوند کائنات
برهاندم به یمن تو از این خطر همی

افسرده حاد ثات چنانم که بعد ازین
دل میشود چو اشك ز چشمم بدر همی

یك برگ سبز مدحت ذات کریم تو
آورده‌ام قبول کن این ما حضر همی

در صله سعادت این شعر آبدار
ازچشم التفات بمن یك نظر همی

پروانه نجات مرازود اتر فرصت
تابند، خسته ام نکند بیشتر همی

دستی بلند کن که به آمین او ملك
در پیشگاه عرش ز ندبال و پر همی

ریزد اجابت از درود یوار روزگار
چون برزمین بموسم باران مطر همی

یارب بان زمین که بخون حبیب تو
در روزگار جنگ احد گشت تر همی

یارب به خوابگاه محمد که تا ابد
چرخ است از طواف درش مفتخر همی

یارب به بوسه که ابو بکر بر نهاد
هنگام موت بر رخ خیر البشر همی

یارب به آن دقیقه که آنره‌نورد عشق
از کعبه‌وصال تو شد بهره ور همی
یارب به هیبتی که فتاده است در جهان
تا حشرازعدالت دور عمر همی
یارب بناله‌یی که شب رحلت رسول
گشت از فضای سینه‌عثمان بدر همی
یارب به حق دشنه شیر خداعلی
آن آیت‌شهامت و فتح و ظفر همی
یارب به‌حق دوحه نخل محمدی
قندیلهای عرش شبیر و شبر همی
یارب به خون حمزه که بیداد روزگار
بشگافتش به خنجر دشمن جگر همی
یارب بعز جعفر طیار کز غمش
شد نرگس حبیب تو بیمار تر همی
یارب طفیل غیرت آشفتگان شوق
زانها که نیست هیچکس آشفته تر همی
از مارسان درود برآن محضر شریف
چندان که هست گردش شمس وقمر همی
چندانکه ماه جانب مغرب کند افول
چندانکه مهر سر زند از باختر همی
چندانکه در بهار وزد بادهای خوش
در مهرگان بریزد برگ از شجر همی
چندانکه قطره ها چکد از ابربرزمین
چندانکه سبزه ها زند از خاك سرهمی
چندانکه ریگباد یه را کاروان حاج
سازدبپای ناقه خود پی‌سپر همی

فرزند بینوا و پدرش

شا می مرابخانه خود بـــــردمهمان
مرد ی بزرگ مر تبه از دوستان مـــن
بردم بسهو باخود آن کود کی که هست
نخل ا میـــدمن گل من بو ستان مــــــن
چو نیا فتم مقار ن میـــلاد وی نجات
میمو ن بو داز او چو هما آشیان مــــــن
شد میز با ن زدید ن او شادمان وگفت
خر مشدند از قد مت کودکا ن من
گفتش زبر بر آور اکنون قبای خو یش
آزادواردست ببر سو ی خوان مـــــن
دیدم پدید شد عرق شر م بررخش
چندا نکه آب شد جگر خو نچکا ن مـــن

لرزید در برم دل و گفتم چه شد ترا
ای مرجع امید من و دود مان من
از من نهفت راز دل خویش را دریغ
آنکس که در دلست چو راز نهان من
از شرم خیره خیره نگه کرد سوی چرخ
چون آهوی رمیده غزال جوان من
ناچار لب به بستم و شد همچو زهر تلخ
هر لقمه یی که رفت فرو در دهان من
از کوی دوست جانب منزل شدم روان
او در کنار من چو غم بی کران من
گفتم قبا چرا ننمودی ز تن برون
از من مپوش راز خود ای رازدان من
گفت ای پدر اگر بکشم من ز تن قبا
خندند بر برهنگیم همکنان من
گفتم خطاست گر تو بشرمی ز فقر خویش
فقر است فخرت ای شرف دودمان من
طفلی که در بهار تنعم شود بزرگ
آگه ز درد کس نشود در گمان من

به حضرت مولانا

درشب حضور بر مزاروی در قونیه

همه مشت خار گشتم که ز نی شرارم امشب
به هواد هی فشا نی همه جا غبارم امشب
همه دام ها گسستم همه بندها شکستم
زجها ن و جان برستم که کنی شکارم امشب
چو شکسته آن درایم که زکاروان جدایم
همه سوزم و نوایم که بری به کارم امشب
تویی آن رمیده شهباز که بـه عرشیا ن کنی ناز
من واین شکسته پرواز که سری بر آر م امشب
نی شعله آفرینت تبو تا ب زنده گی داشت
شرری که پاك سوزد من و مشت خارم امشب
نه متاع هردو عالم نه دلست مایه مارا
چه دراین قمار خانه به گر و گذارم امشب
زچه ای فراتر از مه ز چه ا ی برین تراز مهر
نشود که سر به پایت نفســـی گذارم امشب
به دیار ناشنا سا ن چه ر هی است پر خم وپیچ
دل درد مند نالان به کجـــا سپارم امشب
چه شرار ها که افسرد چه امیدها به دل مرد
که کند چرا غ روشن به سر مزارم امشب
نه زما نه راسکو نی نه سپهر رامداری
به کجا قرار گیرد دل بیقرار م امشب
نچکد زخا مه حر فی که پیام دل گذارد
گلوی قلم به سختي چقدر فشارم امشب

شــکــوه

بداغ نا مرادی سو ختم ا ی اشك طو فانی
به تنگ آمد د لم‌زین ز نده گی ای مر ك جولانی
درین مکتب نمیدا نم چه ر مــز مهملم یار ب
که نی معنی‌شدم نی نامه یی نی زیب‌عنوانی
ازین آزاد گی بهتر بود صدره‌بچشم من
صدای‌شیون‌زنجیر و قید کنج ز ندا نـــی
بهر وضعیکه گردو ن گشت‌کام‌من نشد حا صل
مگراین شا م‌غم را مرگ‌سازد صبح‌رخشا نی
جوا نی سلب گشت و حیف‌کامال جوانی هم
یکا یك محو شد ما نند احــلام پریشا نـــی
زیك جو منت این ناکسا ن‌بردن‌بودبهتر
که بشکا فدبه‌مشکل صخره سنگی رابه‌مژگانی
گنا هم چیست ؟گردو نم چر ا آزرده میدارد
ازین‌کاسه گدا دیگر چه جستم‌جز لب‌نانی

جلوهٔ ارغوان

صبح بکوهسار شو جلوه ارغوان نگر
در دل کوه جابجا آتش کاروان نگر
دردل لاله داغها ، بر لب وی ایاغها
بر کف وی چراغها مشعل باغبان نگر

جلوه نو بهار بین ، منظر کوهسار بین
گریه آبشار بین، خنده آسمان نگر
آب روان بجستجو گاه فراز وگه فرو
راز نهفته مو بمو ، بر لب وی عیان نگر

شاخ چو کهکشان شده دختر بوستان شده
مست شده جوان شده طوق گهر نشان نگر
از سر سنگها عقاب چرخ زنان به پیچ و تاب
راه برد به آفتاب آرزوی جوان نگر

خاک بنفشه بو شده ، باد فرشته خو شده
مرغ لطیفه گو شده شاعر بوستان نگر
بو چو به غنچه شد نهان باد شد از پیش روان
آب بهر طرف دوان بازی کودکان نگر

نرگس نیم خفته را فتنه بچشم شوخ بین
سنبل نورسیده را تاب به گیسوان نگر
نیست پدید جز جلال نیست به دیده جز جمال
خواه ازین کنار بین خواه از آن کران نگر

عقل ز بون عشق کن پرده فگن ز چشم دل
جلوه زمان زمان ببین حسن جهان جهان نگر

بەمهارانی هندو دردهلی هنگام چوگـان بازی

که مهارانی زیبا آنرا ادارەمیکرد

چه فرخ دیاری ، چەفر خندەیاری
چه زیبا زمینی، چه دلکش بهـــار ی
نگاری ببر ار غوا نـــــی پرندی
پر ندی برا ن آسما نی نگـــا ری
د مد خط گلگو ن ز لـــو ح جبینش
چواز آب آرا م تا بد شـبـرا ر ی
بدان اختر صبح ما ند کـــەبوسد
مهش از یمینی و مهر از یسا ر ی
به مژگا ن خد نگی ب ەگیســو کمندی
بدو ز د بەتیری به بندد به تــار ی
مهارا نی من! چه را نـــی دلی را
که بی تو ندارد زما نی قــرار ی
تو آن شهسوار ی کەو قـــت خرا مت
نخیزد بجز دود دل ها غبــا ری
چه بینی بان گوی چو بین کەآنرا
سوا ری ستاند ز دست ســوا ر ی
ببین بردل من که غلطد زعشقت
بخون از کنار ی باشك از کناری

یک شب بهار یا سرود عشق

شب دلو شین چه‌و قـــــت‌خرمی بود
جدا از عالم ما عا لمی بـــو د
هوا گلبو ی و گیتی عنبـــرافشان
ستـــا ره‌روشن و مهتاب‌رخشـــا ن

نه‌ز آشو ب جها ن صو ت‌وصدا یی
نــــه ازشور حواد ث ما جرا یـــی
زما نه باد ل مـــــن را زمیگفت
سخـــن‌های نگفته باز میگفـــــت

هر آن راز یکه گیتی درنهان‌داشت
به پیش‌فکرتم یك‌یـك‌عیان دا شت
اگر اشکی ز چشم بینوا یی
فرو مـــی‌ریخت در حسر ت سرا یی

هماندم قد سیا ن پر میگشادند
بجای‌گو هر ش بر می‌نها دند
فرو غ مه نمیگو یم که چون‌بود
کزو هرذرهٔ سیماب گون بود
ز نور ماه بر انها رجاری
ز جنبش‌های باد نو بها ر ی
زمین گو یی سپهر د یگر ی‌بود
سپهری‌پرز ماه و اختر ی بود
اگر صا حبد لی بهرمناجات
گشودی‌لب برای عر ض حا جات
اجابت در زمان سو یش‌دویدی
بصد رحمت به آغو شش کشید ی
افق بودی چنا ن ر خشند ه‌ازدور
که ازگلزار جنت خنده حور
بروی سنگ ها غلطید ن‌رود
خروشا ن ونوا سنج و کف آ لود
نوای نی مرا محسور میکرد
به‌آهنگی جها ن پر شور میکرد
میان شا خها مر غا ن‌شبخیز
بر آور دی‌صدا ها ی دل آو یز
صدا ها از فراز آ شیا ن‌ها
نشستن‌ها و با خود داستا نها
من از طفلی با ی ن‌آ و ا ز محزون
بد م‌دل داده و شیداو مفتون
بود یاد م که در فصل بهاری
خجسته‌مو سمی ، خو ش روز گاری

شبی اندر کنار دایه بودم
بمرغان چمن همسایه بودم

میان لاله و گل جای من بود
به آغوش چمن ماوای من بود

شنیدم ناله زار جگرسوز
ز مرغ شب درآن شام دل افروز

بگفتم دایه را کای مادرپیر
چه میخواند بگو این مرغ شبگیر

چرا مرغان دیگر شب بخوابند
چرا این مرغکان در اضطرابند

شنید ستم بگفت از راز دانی
که مرغ شب ندارد آشیانی

چو صبح آید ز باغ آواره گردد
گهی بر خار و گه برخاره گردد

گهی ساحل گهی صحرانوردد
گهی دره گهی دریا نوردد

شبانگه جای در گلشن گزیند
فراز شاخهٔ مامن گزیند

بیاویزد از آنجا پیکر شرا
فرود اندازد از بالا سرش را

بنالد آنقدر با صوت محزون
که بیرون ریزد از منقار او خون

نمیدانم چه افسون دارداین مرغ
چرا آواز پرخون دارد این مرغ

چرا مرغان دیگر شب بخوابند
چرا این مرغکان در اضطرابند

مرا یاد آمد امشب را زطفلی
خجسته قصه ها ز آغاز طفلی

من آنشب نیز طفلی ساده بودم
به آغوش بهار افتاده بودم

بهار مهر بان چون مادرم بود
چمن گهواره گلها بسترم بود

نسیم روح بخش افسانه می گفت
گه از خویش و گه ازبیگانه میگفت

مرا هم در بغل زنده دلی بود
((که میگفتم باو هر مشکلی بود))

دلی آیینه اسرار هستی
متاع نخبه بازار هستی

سهام تیره بختی را نشانه
کهن تاریخ ادوار زمانه

تجلی گاهِ عشق و خانه عشق
حریم کعبه و بتخانه عشق

ادب پروردهٔ دامان کهسار
که خاکش جای گل عشق آورد بار

نشستم دفتر دل باز کردم
سرود عشق را آواز کردم

بنیاد بلخ

درین فصل خرم که ابر بهار سراپرده افگند در کوهسار
سرت گردم ای ساقی مشکمو بجام افگن آن داروی مشکبو
مرا ده که آغاز مستی کنم بچرخ کهن چیره دستی کنم
ستانم ز خنیاگر چرخ رود سرایم یکی آریایی سرود
ز راز جهان چون گشایم گره که روشندلانم بگویند زه
سخن رانم از شوکت باستان ز اجلال جمشید و فر کیان
نو آیین نوایی بگشیم دل پسند که تا هیدر قصه به چرخ بلند
چو بر آریا تنگ آمد مجال ز باد شمال و ز خاک شمال
ز آرامگه سوی صحرا شدند به گیتی ستانی مهیا شدند
گروهی دلیر و چو کوه گران برفعت سبق برده از آسمان
همه پردل و پهلوان و دلیر نزو نتر به جرئت ز غرنده شیر
دل از عشق روشن چو جام از شراب تن از مهر خرم چو خاک از سحاب
ببالا چو بالنده نیلوفران برستی چو رعنا گوزن جوان
زمین گشته از فرشان ارجمند چو از اختران آسمان بلند
پدیدار گشته ز رفتار شان صفای نظر حسن پندار شان
بهر جا که رایت بر افراشتند ندیدند شایسته بگذاشتند
زمینی که سرسبز و پدرام نیست هم از هر دوان جای آرام نیست
غزالی که در کوهسار زنده نیست چو دیگر غزالان برازنده نیست

عنان بر عنا ن سوی خاورشد ند بدان مرز فر خنده رهبرشد ند
زمینی چو ابر یشمی تا فته زهر گل بر او صورتی با فته
بهین کوه او مطلع آفتا ب فرا تر ز یرو از گا ه عقا ب
پلنگ ستیز نده را زاد گاه گوزن گراز نده را جلوه گاه

در خت بلند ش چوبخت بلند زباد خزا نی ندیدیم گ زند
زهر ذره غلطان شده آ بـها با مواج سیمین چو سیما ب ها
جها نی همه فرو فر خند گی صنم خانه حسن و زیبند گی
محیط طر ب مظهر انبسا ط سرا پرده عشق و مهد نشا ط

هوا مشك بیزو فضا نقر ه فام بهار ش خوش وبار گی خوشخرام
بفر خنده اختربفر خنده بخت درآن خا ك فرخ نها دند رخت
زآوا ی اسبا ن صحرا نو رد فر آوا ز گردو نه تیز گرد
رجز خوانی ریشی هو شمند بسم خور دن نیزه های بلند

زبانگ نی و آریا یی نوا نهیب جوانا ن جنگ آز ما
غریوی برآ ن مهر مینوفتاد که بر چر خ گردو نمیاهو فتا د
بهین پیر فرخنده «وی وانگهان» که چو ن او نپرورده مردی جهان
دلیرو خرد مند ودانش پژوه مبارك نهاد و فر شته شکوه

نگا هی به گردو ن گردان فگند بخور شید وچرخ فروزان فگند
بر سم خطیبان سخن ساز کرد خطاب حکیمانه آغاز کر د
که این مرز جز مهد مردان مباد به جز زادگاه دلیرا ن مباد
دریغ آیدم از چنین پایه گاه که جز آریا راشود تکیه گاه

بهین خا ك ما خانه داد با د سراپرده عد ل وار شاد با د
فروغ عدا لت شود مشتعل به پهنای گیتی از ین آب و گل
جها ن را بدو باد فر خنده گی شکوه و فرو غو براز نده گی
به بنیاد بخششش شکستی مبا د. کسی را بر ین خانه دستی مبا د

چنین گفت و بنهاد ازکف عصا
که این خا ك شد خانه آ ریا

اول جو لای ۱۳۲۱

ساقی نامه

بیا ساقی! ای مونس جان بیا
غزلخوان و مست و گل افشان بیا
شب آمد بپایان، شراب تو کو؟
سپیده دمید، آفتاب تو کو؟
زغم سوختم آب حیوان کجاست؟
چمن خشک شد ابر نیسان کجاست؟
بخندان گل آرزوی مرا
بمی تازه کن آبروی مرا
بیا تا برانیم یکسر بکوه
که از شهر بندم دل آمد ستوه
زمینش دژم، آسمانش سیه
هوایش عفن روزگارش تبه
چو آن آب روشن که از شهر بند
برآید بهر تیره روی و نژند

دل روشن از شهر گیرد غبار
که گل در چمن خوشتر آید ببار

بده می که مجلس به صحرا برم
سبوی نهان آشکارا برم

بمی دامن دشت گلگون کنم
چو غم لشکر آرد شبیخون کنم

به شادی ستانم به صحرا ایاغ
فرو شویم از سینه لاله داغ

شرر برکشم از دل خاره سنگ
برآرم غرور از دماغ پلنگ

به آهو دهم آشتی شیر را
رها سازم از بند نخجیر را

دهم کبک را آشیان عقاب
به بلبل دهم اختیار غراب

نمانم که گردد سر خار تیز
که با خارکش خوش نباشد ستیز

کف پای آن پیر صحرانورد
مباد از خاری در آید بدرد

بگویم به زاری با بر بهار
که در خانه موران اندک ببار

ندانی که این حفره دنیای اوست
بدین تیرگی شهر زیبای اوست

بده می که مستی به صحرا خوشست
چو عریان شود مرد تنها خوشست

بده می که یک لحظه عریان شوم
ز خود نیز حیف است پنهان شوم

حدیث دل و حرف ...
نخواهم ... آنچه پوشیده ام آن بشنوم

نگاهی کنم بر سراپای خویش
به پنهان خویش و به پیدای خویش

بخود خیره گردم که من کیستم
کجا میروم من کجا ییستم

شبی کرد مردی ز نان خواهش
وزآن خواهش افتاد شان جنبشی

چو آن خواهش و جنبش آمد پدید
قضا پیکر آدمی آفرید

کنون ما همان خواهش و جنبشیم
چه دانیم ... چه در کاهشیم

چه ارزش بود خواهش مور را؟
چه حاصل بود جنبش کور را؟

چه خیزد ز خاکی بخون ترشده ؟
به دشت حوادث مخمر شده

نه آگاه از صبح و از شام خود
نه بینا ز آغاز و انجام خود

سر رشته خویش نایافته
با سوی افلاک بشتافته

نبرده فرو در گریبان سرش
که روشن شود ارزش گوهرش

ببیند که در زیر این پوست چیست
کشی را که این سرکشی خوست کیست

چه اشیای فاصله بهم ریختند ؟
که این پیکر ما بر انگیختند

که را نباشد ی می تـا پدید
که پنبه در ین دستگاه پلیـد
اگر بر فتد پرده از ر و ی کار
شوه از دیدن خود نما ییم عـار
حیاتست با این همه ساز وبرگ
رسانیدن بار تن سو ی مر گـ
ز گهواره باید طپیم تـا بگور
که گردد مهیا غذا یی بمو ر
بیا سا قی ای صبح آما لِ من
صفا بخش مستقبل و حال مـن
بده آ ن می خا طـر افروز را
حجاب افگن عا فیـت سوز ر ا
از آ ن می که آسا یش جان ماست
که این عقل جاسو س پنهان ماست
بجان آمد م من ز غمـا ز عقل
بده مـی که رسوا کنم راز عقـل
قلم در کشم بر قضا یا ی او
کنـم نقض صغرا و کبـرای او
بیا سا قیا محـرم رازمن
به شب‌های اندوه د مساز مـن
بده می که ما را بمـا ره دهد
دل روشن و جان آ گه دهـد
ازآ ن می که سیمر غ و ش پر کشم
بد نیا ی دیگر سری بر کشـم
جها نی که با لا ست زادراک مـا
گسسته است پیو ند از خا ک مـا

در آنجا بر آیم ببـــال خیال
بپرم برتراز کشور ماه و ســـال
علم بر کشم بر سر چرخ پیر
ببوسم قلم در سر انگشت تیـــر
بشور آورم چنگ نا هیـــدرا
کنم گرم خرگاه خور شیدرا
گشایم ز پهلوی بهرام تیغ
که با عرشیان تیغ باشد دریـــغ
جدا تیغ از بزم افـــلاک به
که این لعبت شوم در خاک بـــه
ز پیکار پاکند افلاکیـــان
سزاوار تیغیم ما خاکیـــان
جهان چیست؟ زندان دربسته یی
درآن کودکی چنـــد بنشسته یی
نهان گشته از چشم ایشان کلید
ره بازرفتن شده ناپدیـــد
چو نومید گردند ز نـــدانیان
بجان هم افتند دیوانه ســـان
همه مشت بر یکدگـــر میزنند
چو گردند خسته ز سرمی زنند
بده می که زندانیان غمیم
فتاده چو طفلان بجان همیـــم
بجام صفا لین میـــالای می
که هم می ترا و زند اجـــزای وی
برد یک قلم روی ایـــن خاکدان
سروسینه و ساعد گلرخان

عجین است این خاک آراسته
بخون جوانان نو خاسته

بهر مشت خاکی شکسته دلیست
بهر جا غباری طپد بسملیست

ببازوی اگر بفشرد کس گلی
ازآن می چکد خون روشن دلی

درین دشت جز خار آزار نیست
درین مهد یکچشم بیدار نیست

بهر جا که پا مانهی افسریست
سرشهسواری تن مهروزیست

گیاهی درین مرتع شوم نیست
که پرورده با خون مظلوم نیست

زجامی که آغشته با خون گلش
چه باشد بجز درد و غم حاصلش؟

بده می مرا در بلورینه جام
که روشن نماید ستاره بشام

می آتشین ساغر آبگون
کند کاخ اندوه را واژگون

بده می که یاد جوانی کنم
درین شام غم شادمانی کنم

دهم خویشتن را چو طفلان فریب
مگر یابم از رنج گیتی شکیب

در ادراک ما هر چه زیبا بود
چو نیکو به بینی فریبا بود

سرا سر فریب است دنیای ما
نه دنیای ما بل سراپای ما

بده ساقی ای آفتاب امید
ازآن می که دانم سیه از سپید

بمستی زنم بوسه بر دست تو
شوم بیخود از نرگس مست تو

به عشق تو سازم جهانی دگر
زمینی دگر آسمانی دگر

خوشا عشق و حرف دلافروز آن
خوشا سال وماه شب و روز آن

فلك خلق را بند برپا نهاد
مرا بند بر طبع گویا نهاد

خوش آن بند آهن که برپا کنند
زبندی که بر آرزوها کنند

بده می که این بند برهم زنم
به آزادگی یك نفس دم زنم

خیابان شانزده لیزه پار یس‌درسال ۱۳۳۵

شامـــی که شبگردان عیاره آن به بهانه نشان دادن هلال، در کلاه شاعر گل افـــگنده بودند

شبی شبور جنو نم ر هنمودن‌شد
دل‌از بند خرد یك سر برون شد

بتنها یی برون گشتم زمشکو
که‌تنها یی و شیدا ییست نیکو

خو شاه ماه می و ایـــا م پاریس
فضا ی‌مشك بوی شام پا ریـــــس

بود هر ذره این جا ر هبـــرعشق
تجلی‌گاه‌حسن و مظهر عشـــــــــق

بهر گو شه در ین گلشـــن‌جها نیست
به هر برگی‌نهفته داستا نیست

((بهشت آنجا ست کازاری نباشد
کسی‌رابا کسی کاری نبا شـــد))

زوینسن (۱) تابه (نو یی) سنگ برسنگ
جهان‌حسن و آدابست وفر هنگ

سمن بوی ان پار یســــی‌پر ی‌وار
خرا ما ن‌همچو بوی گل بر فتــــار

ادا ، ناز کتر از بـــــا دبهاری
نگه ، گیرا تر از باز شکـــــا ری

گهی م ن‌پیش می رفتم گهی‌دل
دل ا زمن بود خرسند و من از دل

عصا میکرد از من پیشـــدستی
چـــوانگشت سخنور و قت‌مستی

کله اندر کف من وا ژ گون‌بود
کله‌دار ی ازین کشور برون‌بود

زمین چو ن آسمــــــا ن‌پرستاره
که لغزد دیده زآن زیبا نظـاره

زشبگردا ن این وا د ی حذربه
که ازآتش گذ شتن دور تر به

خیابا ن می رباید د یده ازدور
چو دریا یـی‌که‌با شد مو جش از نـــور

کنار شانز ده لیزه ما هرویان
ستا ره پیکرا ن ، مر غو له مو یا ن

یکی زین شو خ چشمان دل‌آزار
نگا هی‌کرد سوی من شرر بـــا ر

چنان آنچشم آبی آتش افروخت

که سر تا پای من زان یك شرر سوخت

ز جوش شوق چون سیماب گشتم

ندانم سوختم یا آب گشتم

خرد لرزید و در کنجی نهان شد

رفیق ناموافق سرگران شد

خدیو عشق برد ل حکمران گشت

بان مستی که میدانی عیان گشت

شکر لب کرد آغاز شکر خند

به آیینی که دل زان شد برومند

نگاه گرم گر آغاز عشق است

تبسم ترجمان راز عشق است

چو طفل ساده بنمود امتحانم

اشارت کرد سوی آسمانم

چگویم من از آن زیبا اشارت

که این معنی نگنجد در عبارت

چو کودك دیده پوشید م زخورشید

شدم گرم نظر بازی به ناهید

درین جا دل بفرمان نگاه هست

که حکم عشق حکم پادشاه هست

بسوی چرخ من محو نظاره

صد ای خنده شد از هر کناره

اد ب بگر فت بندآستینم

فرو د آورد از آنجا برز مینـــم

نیفتا ده بروی وی نگا هم

که‌پر از دسته گل شد کلا هم

شدم از نکهت آن گل‌چنا ن‌مست

که دنبا ل خرد دل ر فت از دســـت

دراین کشور که زیبا یـی‌تمام است

بمایك لحظـه‌خند ید ن حرا م اســـت

نگردد خنده یکجا با غـــم‌دل

نگر ید دیده‌جز بر ما تـــــم د ل

نشا نی تخم خا ر ی گـــــر بگلزار

نمی روید از آن چیزی به جزخار

بهر رنگی که‌روید لاله دربا غ

نمی روید ازآن چیزی به‌جز داغ

---

(۱) وینسن و نو یی نام خیا بانهای پاریس است .

هنگامی که گلنان سرگشته در بهار کابل در فضا آواره میگردند

چه میج ویند این مرغان شبگرد ازین آوارگی زین پر فشا نـی ؟
نمیدانم کجا آرا م گیر ند؟ کجا این رهروا ن آسما نـــی؟

* * *

کشیده ابر های سهمگین صف به تیغ کوه چون دیوار پو لاد
نه بشکافد برش راخنجر برق نه لرزاند تنش را کونه باد

* * *

مرا از کود کی بس آشنا ییست باین آوار گا ن آسمان تا ز
باین صحر انوردا ن سحر خیز باین سر گشتگا ن تیز پرواز

* * *

درین شام سیاه دهشت انگیز نمی یابند راه آشیـــان را
نه نیرو یی که بگشایند از هم دروبند حصار آسمـــــان را

* * *

نه آن چشمی که نور نا فذ آن شکا فد پرده ابر رسیـــه را
فراز ابر ها بیند فرو ز ا ن چرا غ اختر و قند یل مه ر ا

* * *

شکیبـــی نیز نبود در نهادش که ما ند منتظر تاشب سر آید
نشیند تابه آیین طبیعــــــت سحر از پرده خاور بر آ ید

* * *

فغان ز ین رهر وا ن ناشکیبا که ره گم کرده دور از آشیانند
بجای جستجو ی راه افسو س بچر خ افتا ده سر گرم فغانند

* * *

آخـــریـن ســوار

هنگا می که سردار مجا هدوطن اکبر خان غاز ی نیروی انگلیس را در کابل محو نمود آخر ین سوارآن نیرودکتر (براید ن) بودکه باهزار زحمت خودرابه اردو گاه د یگـــرانگلیس نزد جنرال (سیل) بـــه جلال آباد رسانید . این شعر آ نداستا ن را تمثیل میکند.

ابر آشفته ار غند سیا ه   گشت از قله شمشاد بلند
شام هم پرده تاریك مخـو ف   بسراپای سپین غر افگند(۱)

*   *   *

باد با طره آ شفته مو ج   مست میا مد و بازی میکرد
گاه بر گیسو ی سرو آزاد   بیجهت دست دراز ی میکر د

*   *   *

دور تر رود غریونده مست   تند و مواج وخروشان و کبود
چونسپاهی همه تن جوشن پوش   پیش می آمدو میخوا ند سرود

*   *   *

ظلمت آهسته در آغو ش کشید   برج و بارو ی جلال الدین را
(سیل) فرمود که تا قفل نهند   در آن قلعه پو لا د ین ر ا

*   *   *

ناگهان اندر پی آن شام سیاه   ناله‌یی از دل صحرا برخاست
(سیل) زان ناله جانکاه حزین   چو نسپندی شد و از جا برخاست

* * *

دیدکز دور سواری پیدا ست   لرز لرزان چو یکی سایه‌بر آب
گاه می افتد وگه می خیــزد   دست رفته ز عنان پا زرکاب

* * *

بر سر اسب (بر آیید‌ن) بـود   خسته وزارو نحیف و رنجور
شبح بی‌روح وی اندر ظلمات   چون یکی مرده برون‌جسته‌زگور

* * *

ظاهر از رگ‌رگ او لرزه‌مرگ   چون تذروی که‌گریزد ز عقاب
دو خته چشم ز خجلت بزمین   همچو عاصی که‌کشندش‌بعذاب

* * *

خواست تا شرح کندقصه‌خویش   خشك شد لفظ و فرو ماند‌زراه
(سیل) را دیدن آن‌منظر شوم   کرد احوال به‌یك باره تبــاه

* * *

گفت: ای وای چه افتاده بگو   در توآثار جنون می بینــم
جامه واسب ترا سر تا پــا   سرخ گردیده بخون می بینم

* * *

چشم بگشود (برایدن) و کرد   منفعل وار بر اطراف نگاه
گفت کشتند و به خون آغشتند   افسر ورایت وسردار وسپاه

* * *

جنگجویان دلیر افغــــان   شیر مردی و شهامت کردند
بر سر چشم کبودان فرنگ   چه‌بگویم چه قیامت کردند

* * *

چه‌سپاهی چو یکی ابر سیاه — مست و شوریده و تند و سرکش
مرگ میریخت از آن چون باران — غیظ میجست از آن چون آتش

* * *

چشم کانون فروزان ازخشم — سینه دریای خروشان از کین
نعره چون رعد غریونده بچرخ — حمله چون برق شتابان بزمین

* * *

آب این مرز بود آتش زا — خاك این بوم بود غیرت خیز
کوه با شند گران،وقت ثبات — باد باشند سبك ،روز ستیز

(سیل) فرمود که شیپور زنند — گرد گردند بیك جا لشکر
بر سر قله فرو زند آتش — که‌شود گمشدگان رار هبر

صبحگاهان چو ازین کاخ کبود — افسر مهر نمایان گردید
باز در طارم مینایی چرخ — تخت جمشید زر افشان گردید

(سیل) بر کنگره قلعه نشست — خیره بر دامن صحرا نگریست
دید چون نیست زلشکر اثری — زار بر خویش چو دریا بگریست

چشم خونبار ببالا افگند — دید چیزی ز هوا می آید
مست و مغرور عقابی از دور — به فضا بال گشا می آید

هست در پنجه آن پارچه یی — که ازآن پارچه خون میریزد
گفت این خون دل‌لشکرماست — که چنین زارو زبون میریزد

((سهیل)) ماتمزده ازجابرخاست — مرغ، آزاد به کهسار نشست
پرچم حق بفضا گشت بلند — علم ظلم ، نگونسار شکست

شبهای انقره

شبی دل گفت ای پیر کهنسال
شب آمد یکنفس ازخودبدر شو
ازآ ن پیشت که آید مرگ‌بردر
ز زندا ن سیاه غم بدر شو

• • •

هو س از گوشه‌ی دل دور می‌رفت
به‌وی گفتم بیا ای محرم راز
به‌زار ی زار یش بیدار کرد م
کشیدم دا منش آوردمش باز

• • •

هو س آمد پر افشان ازره دور
چوشهباز ی رمیده‌زآشیا نش
غروز عقل را بشکست وبنمود
زبو ن و پایمال و نا توا نش .

• • •

دلم کز عقل داردرنج دیرین
تپش‌ها کردو دنبال‌هوس رفت
زمام اختیار از دست بنهاد
به‌سو زا ن شعله ها چون خاروخس رفت

* * *

ازین کو چه به‌آن کو چه‌دویدیم
ازآن آواره گردی ها مپر سید
به هر کویی نگه کردیم رویی
ازآن مشکل پسندی هامپرسید

* * *

هو س از پا فتا داما دل زار
به هر در حلقه میزد رامیجست
چو مستی‌راه گم کرده‌درین‌شهر
ستاره می شمردو ماه‌میجست

* * *

پس از چندین تپیدنها رسیدیم
کجا؟ اما نمی گویم کجا بود
مپر سید ازمن‌آ ن قصه که‌آنجا
چها بود و چها بود وچها بود

* * *

در آن جابود خورشیده‌ی‌نشسته
بهشتی لعبتی مر غوله مویی
گل‌اندامی، سیه چشمی،ظر یفی
لطیفی ، ناز کی ،نغزی،نکو یی

* * *

نه مه ، زیراکه مه رادرنظرها
سیه بینا ن گیتی خوار کردند

نه‌ز هره زانکه، چنگش راشکستند
عروس چرخ رابیمار کردند

* * *

نه گل کان راز مستی راندانند
قدح نشکسته، صهبایی نخورده
زاشك بید لان طرفی نبسته
به‌راز عاشقی راهی نبرده

* * *

رخش بی غازه رنگی داشـــت گلگون
برش بی حلیه چرخی بود تابان
تنش بی عطر بویی داشت جان بخش
لبش بی نغمه سازی داشـــت رقصان

* * *

دو ابروی کشیده بر جبینش
چو ماه نوکه‌ازهم‌پاره گردد
میان باریك اما نی‌چو مویی
که فکر از جستنش آواره گردد

. . .

هر انگشت لطیفش چون یکـی‌شمع
زده آتش به‌جان بینوایی
تو پنداری که هر کلکش زبان‌بود
که از هر جنبشش خیزدصدایی

* * *

گهی خم می شدو گه راست می شد
چو شاخ گل در ایام بهاران

در آرا مش متین چون پیکر عاج
بەرا مش همچو مروارید غلتان

* *

نگا هی چون عقاب مست و خونخوار
سر مژگان زده درعمق دل چنگ
گهی بر بردن دل گشته مایل
گهی بر کشتن جان کرده آهنگ

* * *

زبان بیگانه اما دل بهم خویش
هردل باشد نیازی بـر زبـان نیست
بساکا راکند نیم نگا هی
که آماده ز چندین تر جمان نیست

* *

یقینم شد درآن شنام دل افروز
که این افسو نگران دارند اکسیر
اگر خوا هند در یکشب توانند
گل عشرت دما نند از گل پیر

(۱۳۴۳)

* *

راه‌نیستان

ناله بدل شد گره، راه‌نیستان کجاست ؟
خانه قفس شد بمن، طرف بیابان کجاست؟
اشک بخو نم کشید ،آه ببادم سپرد
عقل به‌بندم فگند ، رخنه‌ی زندان کجاست؟
گفت پناهت دهد ، در ره آن‌خاک شو
آنکه شدم در رهش خاک بگو آن کجاست ؟
روز به محنت گذشت، شام به‌غم شد سحر
ساقی گلچهره کو، نعره‌ی مستان کجاست؟
در تف این بادیه ، سوخت‌سراپا تنم
مزرعم آتش گرفت، نم نم‌باران کجاست؟
موج نلرزد بر آب ، غنچه نخندد بباغ
برگ نجنبد بشاخ، بادبهاران کجاست ؟

خوب و بد زنده گی ، بر سر عم ریختند
تاکند از هم جدا ، بازوی دهقان کجاست ؟

برق نگه خیره شد، شوق ز دل رخت بست
خانه پر ازدود شد ، مشعل رخشان کجاست ؟

نا له شد م ، غم شدم ، من همه ماتم شدم
آن دل خرم چه شد، آن لب خندان کجاست ؟

ابر سیه شد پدید ، باز بجز غ سخن
اختر برجاد ب مرد سخندان کجاست ؟

هم نظر بو علی ، هم قدم بو العلا
هم نفس رود کی ، هم دم سلمان کجاست ؟

مرد نمیرد به مرگ مرگ ازاو نامجو ست
نام چو جاوید شد، مردنش آسان کجاست ؟

جلو

عیدی به دختری گدا

گفت ای خواهر صبا گیرند عید
دختران اغنیا در کوی ما
می کشند آن جامه های رنگ رنگ
همچو شاخ گل سحر بر روی ما
کودک همسایه می خندد صبا
چونکه بیند پینه بر زانوی ما
بر سلام ما نگوید کس علیک
کسی نیندازد نگاهی سوی ما
می رمند از پهلوی ما مرد و زن
بسکه نفرت می کنند از بوی ما
شانه بر فرقم نیابد راه خویش
یخ گرفته تار تار موی ما
گشته انگشتان ما یکسر کرخت
بسکه بارد برف بر بازوی ما
بوی این خوراکهای رنگ رنگ
می زباید هر نفس نیروی ما
لقمه‌ی نانی به ما روزی نداد
تاجر همسایه‌ی بدخوی ما

(بهمن ۱۳۵۱)

شهر توفان برده

قلم در پنجه‌ی من نخل سر ما خورده راماند
دوات از خشك مغز ی ها دهان‌مرده راماند
نه‌پیو ند ی به دیروزی نه‌امیدی‌به فردایی
دل بیٔ حاصل من شهر تو فان‌برده راماند
تکانی هم نخورد از آه آتشبار مظلوما ن
دل سخت ستمگر سنگ‌پیکا ن‌خورده راماند
گل عشقم که بود از نو بها رآرزو خندان
کنون در پای جانا ن غنچه ی پژمرده راماند
سر بیدرد کز شور تمنا نیستش‌بهره
بشا خ زنده گا نی میــوه ی‌افشرد ه راماند
زبس در هر چه دیدم دا شت رنگ رنجو آزاری
جها ن در چشم من یکسر دل‌آزرده راماند

هرزه گرد

در کنار نیل:

بەرب کعبه به خاك حرم بـــه کعبەی دل
به آیه آیەی مصحف بەجبر ئیل قســم
به اشك گرم پسر مردەی گداسو گند
به آه سرد پدر مرده ی ذلیل قسم
بەآن شبان فقیری که میکند تاحشر
بەنام حضرت وی فخر ، رود نیل قسم
به ماهو اختر و آ ن آفتـــا ب گردنده
بەسقف روشن این طارم جمیل قسم:
به مارو گژدم دوزخ به اژدهای دو سر
به هر چه هست در آنجا ازین قبیل قسم

به جنت و لب حور و جما ل غلمانش
به حو ض کوثر وطو بـــی‌وسلسبیل قسم

• • •

که از مشا غل خود نزدمردوزن‌خجلم
ز‌و ضع هرزه ای خود پیشــ‌انجمن خجلم
که‌پیش مام گرانمایه‌ی و طـــن‌خجلم
زخار نیز خجالت کشم دراین گلشن
همین نه از رخ سرو گل و سمن خجلم
سخن که بود امقا مش به‌پیشگاه‌خــدا
به خاك ریخت ز دستم ، من‌ازسخن خجلم
صدای شعر بود نغمه حدیقه‌ی قدس
قسم به شعر ز مر غان ا یــن‌چمن خجلم
ره دهن نشنا سم ز کور نیز‌کمم
چه محشر اسـ ت‌که از دست‌واز دهن خجلم

(۱۳٤۱)

این مثنوی را در آخر رسالهٔ از بلخ تا قونیه نوشته اند

بلخ با می زاد گاه مولویست
مشرق صد آفتاب معنویست (۱)

نی خرابه این خرابات دلست
مظهر اسرار و آیات دلست

خانه اجداد و امجاد ویست
خانقاه فیض و ارشاد ویست

بود این جا مبدا انجام او
اولین سر چشمه الهام او

دیده بود این جا حریم راز را
کوه سینا و کلیم راز را

فیض ها اندوخت در دامان عشق
در حریم حضرت سلطان عشق (۲)

خواند این جا نکته تو فیـــق را
ازاب وجد ابجد تحقیـــــق ر ا
دید اینجا کود ك حلــــو ا فروش (۳)
بر درشیخی بر آور ده خـــرو ش
خواند در گوشـــش اذا ناحمدی (٤)
شیخ غز نه با نوا ی سه رمـــد ی
بیر کا مل خوا چه انصـــاریش (٥)
کردروشن دیده بیدا ریشـــــ
شیخ هجو یر ی بگو شش راز گفت (٦)
حر فهای ناشنیده باز گفـــت
سر رزی (۷) در عشق شـــمامای او
شدرضی الدیـــن علی لالا ی ا و
دید اینجا باد شا هی بـــــر حصیر (۸)
بوریا یی بر گز یده بر سر یـــر
سو ختم از خا می خـــوا رزمشاه (۹)
آنکـــه شد از شو میش مشر ق تباه
چشم بود ش لیك جا نـــا ن راندید
پر تـــو مهر فروزا ن را ند یـــــد
از بصار ت تا بصیر ت فر ق هاست
چشم حق بین مظهر نور خدا ســت
رایت شاه مسلما ن د یــــن او ست
خا تم او نصفت و آ یین او ســـت
دین حق گو ید که شه فر مان رواست
تا پیاست و حکم او حکم قضا ست
بنده یی راباز خوا نـــــد پادشاه
هشت خا کی را کند ظـــــل الا ه

این شرف از اهل ایمان نیست و بس
مقتبس از فیض قرآن است و بس
مولوی از بلخ این انوار بود
خرمنی از مزرع اسرار بود (۷)
جستجوی شمع جان افروز داشت
آرزوی برق خرمن سوز داشت
شمع آتش زد بسر تا پای او
سوخت هم پنهان و هم پیدای او
خرمن عشاق راسوزی بس است
یک نگاه گرم دلدوزی بس است
(۱) بامی شهر بلخ بود فردوسی گوید:
چو از بلخ بامی به جیحون کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
فرخی گوید:
مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی باز باغ نو بهار
سوزنی گوید:
شود عالم چنان معمور از انصاف تو کاسان
توان از بلخ بامی شد به بام مسجد اقصی
(۲) اشارتست به سلطان العلماء پدر مولانا که مولانا در دامان وی تربیت شده.
(۳) اشارتست بداستان کودک حلوا فروش و شیخ احمد خضرویه بلخی که مولانا در مثنوی منظوم نموده.
(٤) اشاره به حکیم سنائیست که مولانا خود و استادش سید برهان ترمذی بود اعتقاد کامل داشته و مولانا در مثنوی از حدیقه سنائی تضمین کرده.
(۵) خواجه عبد الله انصاری

(٦) شیخ علی هجویری جلابی غزنوی صاحب کتاب کشف المحجوب .

(٧) شیخ محمد سرابزی کلا برك رزان ملیخورد و از بجر غ لو گر بود و در غزنه دفن شد درمثنوی قصه او منظوم شده ، رضی الدین لالای پسر عم پدر سنایی است که در غزنه مدفون شد.

(٨) سلطان ابراهیم بلخی .

(٩) علاء الدین خوارزمشاه که پدر مولانا از جفای او بلخ راترك گفت.

ببارگاه حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی

نقشبند عالم امکان چو بست   این جهان را نقش هستی در الست
آفتاب آمد که سلطانی مراست   در جهان حکم جهانبانی مراست
اختران گفتند گیتی زان ماست   عرصه جولان بی‌پایان ماست
ماه خندان شد که طنازی مراست   بر همه نازو سر افرازی مراست
آسمان را گوهر یکتا منم   بانوی این مسند والا منم
بحر طوفان کرد و جوشیدن گرفت   بر محیط خویش پیچیدن گرفت
کوه آهنگ رعونت ساز کرد   رسم و راه سرکشی آغاز کرد
عشق آمد تا بیابد جای خویش   زین میان پیدا کند ماوای خویش
گفت گردون دود آهی بیش نیست   واژگون طاق سیاهی بیش نیست
مهر و ماهش گرد هم گردیده اند   چون گره بر دور هم پیچیده اند

بحر ما نند حبابی بوده است — پای تا سر اضطرابی بوده است
کوه باشد مظهر افسردگان — پای در بند زمین و سر گران
عشق را نامد چو این جا سر فرود — لاجرم آهنگ بر گشتن نمود
کار دانان قضا بشتافتند — سینه مردان حق بشکافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد — بارگاه پادشاه عشق شد
عشق شمع و اهل دل پروانه سان — در گداز آتشش سوزنده جان
جذبه مجنون بهر دیوانه نیست — هر مگس را همت پروانه نیست
شامگاهی در کنار بوستان — گشت بر پا مجمع پروانگان
هر یکی از گوشه یی گردید جمع — در هوای سوختن در پای شمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید — در صف پروانگان ماءوا گزید
نغمه محزون خود را ساز کرد — پرزد و پروانگی آغاز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست — جز سکوت مرگ ما را ساز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید — از صف دلدادگان دورش کنید
آن دگر گفتا که باید راه جست — حکم بر تخمین نمی آید درست
در ره عشق آزمونش می کنیم — گر نشد ثابت برونش می کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال و پر — بازده از شمع یاران را خبر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ — باز آ چون باد یکسر سوی باغ
رفت آن نا آشنای راز عشق — بی خبر از درد سوز و ساز عشق
دید در هر خانه شمعی روشن است — پر فروغ شمع کوی و برزن است
شد شتابان شاد و خوش سوی باغ — گفت روشن بود در هر جا چراغ
یکسره گفتند تو عاشق نه یی — در صف پروانگان لایق نه یی
ای خوشا عشق و خوشا سلطان عشق — ای خوشا فرمانده و فرمان عشق
ای خوشا عشق و خوشا سودای عشق — داستان دردجان افزای عشق
پادشاه عشق در ام البلاد (۱) — سکه بر نام جلال الدین نهاد
عشق باشد آفتاب معنوی — تافته از قلب پاک مولوی
با نوای نی سرود آسمان — دمبدم خواند بگوش خاکیان

((بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدا یی ها شکایت میکند
نی حدیث عشق پر خون میکند قصه های سوز مجنون میکند))
شاد باش ای بلخ وای فرزند بلخ ای میهن فرزند بی مانند بلخ
شاد باش ای قونیه‌ای خاک عشق کز تو تا بد آفتاب پاک عشق
باز گو از عشق وازدنیای عشق باز گو از عشق وازمولای عشق
چند پوشی آفتابی را به خاك ماه را پنها ن نما یی در مغا ك
چند پوشی آسمانی را درز مین دست مو سی را برار از آستین
بحر را در کوزه پنها ن میکنی مهر را تا چند کتمان میکنی
((گر بریز ی بحر را درکوزه یی چند گنجد قسمت یك روزه یی))
ای دل شوریده مست ازجام تو پنج نو بت عشق را بر بام تو
چون جها ن من توباشی بی گمان شد زیاد تو فرا موشم جها ن
از جهان خو یش چون جویم فرار جز جها ن تو کجا گیرم قرا ر
در جهانی وز جها ن وا لا تری درز مینی ز آسمان با لا تر ی
ای جها ن وای جها ن آرای ما ای تو هم پنها ن و هم پیدای ما
طبع تو بحر گهر زای دل است جوشش طوفان دریای دل است
جذبه و جوش وجلال است و جما ل شور عشق ومستی ووجد است وحال
داستا ن عشق را تعبیر نیست این معانی در خور تفسیر نیست
ملك دل را نیست روزو ما ه و سال هست خور شیدش مبری اززوال
آسما نش زین فلك بالاتر است کهکشانش را مدار دیگر است
اخترانش جمله سعدوخوب چهر هر یکی زیباتر ند از ماه و مهر
خانه دل خانقاه کبر یا ست پاد شاه کشور دل ها خدا ست
راز های عشق در ایمای تست شعله جانسوز دل درنای تست
((آتش است این بانگ نای ونیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد))
هم تو آتش هم تو خرمن سوخته این دو رسم بو العجب آموخته
بس شگفتی ها بود در کار تو گفتگو لال است از اسرار تو
عقل را آتش ز نی پا تا سر ش عشق را می سازی از خاکسترش

شاد باش ای عقل سوزعشق‌ساز　　ای حکیم روح بخش دلنواز

«شادباش ای عشق‌خوش‌سودای ما　　ای طبیب جمله علت های ما»

«ای دوای نخوت وناموس ما　　ای توافلاطون وجالینوس ما»

آنچه می جویی تو از انوار دل　　عقل جویه از مغاک آب و گل

او فرمانده در استار حجاب　　میکند چون کنک‌تعبیری‌ز خواب

آدمی سر گشته تعبیر اوست　　بی گنه محکوم از تقصیر اوست

او برون پرده در حال سؤال　　تو رسیده تانهایات الوصال

تو بقلب آسمانها در شدی　　پرزدی وز چرخ‌آن سوتر شدی

راز های آن جهان بشگافتی　　آنچه می جستند آنجا یافتی

یك دهان داری به پهنای فلك　　فاش گویی‌راز ها رایك بیك

تا دل مومن حریم کبریاست　　بلخ رابا قونیه پیوند هاست

این دوگلشن‌خورده ازیك‌چشمه‌آب　　هردو خرم گشته ازیك افتاب

ترك و افغان راز دارا نهمند　　باستانی غمگسارا ن همند

چشمه‌یی کز بلخ روزی‌سر کشید　　بحر شدچون‌رخت این‌سوتر کشید

بحرشد، آشفته شد بیتاب شد　　جوش زد ،مواج‌شد ،سیلاب‌شد

اندر آنجا بانگ نایی شد بلند　　آمد این جاشور صدمحشر فکند

نی صدای شهپر جبرئیل شد　　شور رستاخیز اسرافیل شد

دور و نزدیکی‌ندارد آفتاب　　آفتابا هر کجا خواهی بتاب

هرکجاعشق‌است آنجاجای تست　　هر کجا دل می‌طپد ماوای تست

ای بهار فیض رافر خنده باغ　　خانقاه عشق راروشن چراغ

ارمغان آورده ام از کوی تو　　این گل سرخی که داردبوی تو

این شقایق‌رسته ازخاك‌شقیق(۲)　　کاروان سالار مردان طریق

گشته اندر دامن صحرا پدید(۳)　　یادگاری مانده از خون شهید

دیدشاهنشاه بی دیهیم را (٤)　　میر ملك عشق ابراهیم را

صبح بلخ‌ونوبهارش دیده است　　شبنم‌به‌روی ماه‌آن خندیده است

از غزالی گشته مشکین‌بوی آن　　اشك جا می شسته گردازروی آن

از حکیم غز نو ی دارد سـلام ا زالهی نامه میخواند پیام (٥)
بشنو از وی شور الا اللـه را تا له ها ی پیر گازر گـاه(٦)
ای شده از جام وحدت مست حق دست بیرون کن که بوسم دست حق
زنده گشتم از نسیم کوی تـو پرده بگشا تا ببینم رو ی تـو

چشم بیدار تو تاکی مست خواب
آفتاب من برون شو از حجا ب

---

(١) ام البلاد و قبه الا سلام لقب بلخ بود که آنجا خداو ند گا ر بلخ مو لانا جلال الدین متو لـد شده.

(٢) اشاره به حضر ت شقیق عار ف مشهور بلخ است شا ه بلخ و به شهدای بلخ است.

(٣) شهید اشاره به شهید.

(٤) مقصود سلطان ابرا هیـم است که به سلطنت پشت با زد.

(٥) اشاره به حکیم سنا یی الهی نا مه اوست.

(٦) پیر گاز رگاه خوا جـه عبد الله انصار یست که آرامگاهش در گازر گاه هراتست.

هدیه به مادران

رهروی روشندلی از بایزید کرد پرسش کای مراد هر مرید

بازگو آخر کجا بشتافتی کاین همه گنج سعادت یافتی

گفت ازیک قطره اشک مادرم شاهد مقصود آمد در برم

گنجها در دیده نمناك اوست این گهرها اشك های پاك اوست

شامها چون با زخفتی مادرم بود در پایین پایش بسترم

تا دل شب داشت با من رازها گفتگو ها قصه ها آوازها

قصه ها شیرینتر ازشهدوشکر نغمه ها جان بخش چون بادسحر

ناگهان شامی هوابس تیره شد برف بر شهروده ما چیره شد

خون به تن از شدت سرما فسرد شعله ازدم سردی ایام مرد

نیمشبها شد مادرم ازخواب خاست از من افسرده جامی آب خواست

تا گرفتم لرز لرزان جام آب مادرم زاباز دیگر برد خواب

من ستادم خشك بر جا ازادب چشم بره، جام برکف، جان بلب

آب را از فرط سردی بست یخ جام را بادست من پیوست یخ

صبح شد چون بارگاه فیض باز مادرم برخاست از بهر نماز

دید سوی من که لرزانم چو بید گشته ام چون برف سرتاپاسپید

گفت ایفرزند برکف جام چیست راسته گو این لرزه براندام چیست

از چه رو این جام رانگذاشتی خویشرا در رنج محنت داشتی

گفتم ای مادر خطا بود اینکه من می نهادم جام بهر خویشتن

نوز من گر آب میکردی طلب خفته می دیدی مرا دور ازادب

مادر از گفتار من بیتاب شد دل میان سینه وی آب شد

سر زد آهی ازدل غمدیده اش قطره اشکی چکید ازدیده اش

اشك مادر گنج گوهر زا شود
مرد ازآن یك قطره چون دریا شود

اختر صبح و دختر بیمار

برادر رضا علی شاعر دختر کوچکی داشت که از برگ گل لطیف تر و از شکوفه بهاری رعناتر در آغوش او تربیت یافته بود اورا از فرزندان حقیقی خود زیاد تر دوست داشت صبح اول عقرب (۱۳۱۷) سپیده دم جان دادشاعر در حالت احتضار ببالین او حاضر بود ستاره صبح افول میکرد و او دربستر مرگ با چشمکان بی نور خود بوی نگاه مینمود.

میزان و خزان وبر گریزان گل رفته ولاله رخت بسته
مرغان چمن بریده منقار بالو پر خرمی شکسته

* * * * * *

پایان شب است و اختر صبح لرزان لرزان نمایان از دور
چون اشك ز چشم تیره بختی لرزنده وبی فروغ وکم نور

هیهات که نقشبند امکان — این نقش خجسته را چسان بست ؟
صد حیله زیک ستاره صبح — بر دامن سبز آسمان بست

•   •   •

گیتی بهزار فتنه خاموش — ناید زکسی سرو صدایی
جز ناله جانخراش محزون — از قلب جریح بی نوایی

•   •   •

طفلیست مرا بخانه بیمار — نالان و ضعیف وزار و رنجور
چون اختر صبح چشمکانش — از شدت درد گشته بی نور

•   •   •

در بستر دردو ناتوانی — آن هیکل خشك و شبح بیروح
پر میزد و می تپید از درد — چونمرغ شکسته بال مجروح

•   •   •

گاهی نظرم بسیر گردون — مفتون بجمال صبحگاهش
مبهوت به جبهه سفیدش — آشفته بطره سیاهش

•   •   •

گاهی نگهم به‌بستر طفل — حیران بشمایل حزینش
دلداده به چشم نیم بازش — نالان بسوز لف عنبرینش

•   •   •

من رفته زخویشتن که‌ناگاه — مرغان سحر فغان کشیدند
از مقدم روز با صد آواز — آوازه به آسمان کشیدند

•   •   •

تا دیده به چرخ باز کردم — دیدم که ستاره سحر نیست
در جبهه طفل دیدم آوخ — از زندگیش رمق دگر نیست

•   •   •

گر رفت ستاره باز آید — شامدگر از فراز گردون
در راه زستاره ای که هرگز — نایدز فرود خاك بیرون

ای کود ـ لکِ ناز پرور مـن چشمم بهٔ تو آنچنان بگر ید
کز سو زش چشم من بگردو ن چشم همه اخترا ن بگر ید

* * *

ای نور دودیده ام در یغا رخسار جها نند یده رفتی
ای شا خ گل ، ازبهار عمر ت یك برگ گلی نچیده ر فتـــی

* * *

بی مطلع رو ی تو دگر مـن از خشم با خترا ن نه بینـم
در مطلع صبح د لنه بند م سو ی مه و کهکشان نه بینم

* * *

آن تازه گلی که‌گفته بود م زیب سرو گرد نت نما یـم
اکنو ن بهزار آه و زار ی پیرا یه مد فنت نما یـــم

* * *

گفتم که‌سرود شیاد یت را بانغمه ار غنو ن بخوا نم
غمنا مه ماتم تو آو خ تر کرده باشك و خون بخوا نم

* *

در دا من کو هسار خفتـــی ای دختر کو هسار افسو ســ
با اختر صبح عهد بستـــی ای اختر تا بدار افسو س

سرود شب

شب‌ها ی روشن تنها نشینیم در پهلوی هم در نور مهتا ب
تاباد خیزد نا لنده از کو ه تانور افتد لرز نده بر آ ب

* * *

در کوه پیچد دلکش صدا یی از دور آید گلبا نگ نا یی
غمهای دل را با هم بگو یم من با نیازی تو با ادا یی

* * *

زین آب خندا ن آیینه بند م تا صبح بینی روی چو ما هت
از شا خ سنبل شب‌شانه ساز م تابر فشا نی مو ی سیا هت

* * *

این خلوت عشق این شام زیبا این لرز شن موج این رقص اختر
من دیدهٔ پر خون تو گل بدا من من شعر بر لب تو شور بر سر

* * *

باد بهارا ! از بعد مرد ن برتربت من ،ازین گل بکار ی
ای ابر نیسان ، برمد فن من در پای این کوه اشکی ببار ی

* * *

بانا له زار باصو ت محزو ن بر روی آ ن قبر بلبل توهم باز
چندا ن بنا لی کاندر دل خا ک از نا له تو نا لم بـــه آواز

باغبان وخزان

رعشته در دست با غبان افتاد   لرزه بر نخل نو جوا ن افتاد
اضطرا بی به‌بوستا ن افتاد   باز آواز ه خزا ن افتا د

ار غوا ن زار ز عفرا ن‌گون‌شد
دل مسرور با غبا ن خون شد

دل مر غان با غ را خستند   بلبلان ر خت از چمن بستند
پروبال نشا ط بشکستند   در شاد ی بروبشا ن بستند

یك‌یك از آشیا ن جدا گشتند
زارو محزو ن و بینوا گشتند

بعد ازین در چمن نوا نکنند   پر فشا نی‌و هوی‌و ها نکنند
شورو آواز ه و صدا نکنند   انجمن ها دگر بپا نکنـــد

شا عر با غ رانوا شد-پست
ساز این بز م راسپهر شکست

باغ‌سر ما یه نشاطی داشت چمن از سبزه خوش‌بساطی داشت
باغبان نیز انبساطی داشت باگل سرخ اختلاطی داشت

برگ ریزان بسا طواوژن کرد
عشرت باغ را دگرگون کرد

باغ‌صحن مزار را ماند جگر داغدار راماند
مردم دل فکار را ماند برگ ریزان شرار راماند

آه آتش بخرمن گل شد
شعله در آشیان بلبل شد

یاد آنشب که ماه میدرخشید سبزه بر روی سبزه میغلطید
باد زلف بنفشه می بوسید باغبان از نشاط می خندید

ماهتابی و نوبهاری بود
باغ را طرفه روزگاری بود

باغ مشکین و باد مشک آمیز چرخ سیمین و ماه نور انگیز
خوش نسیم شبانه‌عشرت خیز ساغر عیش‌باغبان لبریز

تخم هر گل که درچمن‌میکاشت
خرمن حسن وعشق برمیداشت

شام چون ماه‌رخ عیان میکرد باغبان سیر بوستان میکرد
تکیه بر شاخ ارغوان میکرد از گل و لاله سایبان میکرد

آبشاران فسانه میگفتند
بادها خوش‌ترانه میگفتند

صبح چون آفتاب سر میزد باغبان دست درکمر میزد
دامن از بهر کار بر میزد تاجی از ضمیران بسر میزد

او جوان بود وآبشار جوان
باغ سرمست و نوبهار جوان

دل ما نیز نو بهاری دا شت آرزو های بیشماری دا شت
شاد و مسرور، روز گاری‌داشت در کف خو یش اختیار داشت

آه آند م. که‌نو جوا ن بو د م
سرو این تازه بوستان بو دم

زنده گانی چه طر فه‌طوماراست لابه لا، ته‌به ته پر اسراراست
این معما چه سحر آثار ا ست حل این راز سخت دشوار است

ما ازین زنده‌گی چها دید یم
چه نشیب و فراز ها دید یم

یکد مش گرم نو جوانیها آرزو ها و پر فشا نی ها
یکد مش و قف نا توا نیها نا امیدی و سر گرا نی ها

زنده گانی نبود غیر دو د م
یکد مش سور ویکدمش ماتم

باغ بار دیگر شود شا دا ب غنچه ها بازو لاله ها سیراب
باز زلف بنفشه گیرد تا ب باز تابد بسبزه ها مهتاب

بلبلان باز نغمه آغاز ند
باغبا نها بکار پ ردازند

لیک اگر بارها نسیم سحر بشگفا فد بباغ غنچه تـــر
گر بیاید بهار ها بی مــر گر جها ن زنده گی کند ازسر

ما ازین بو ستا ن شدیم‌وشدیم
پایمال خزان شد یم‌و شد یم

دوبیتی ها

الهی !اشك چشمی، سوز اهی فروزان خاطری،روشن نگاهی
زهر سوبسته‌شد درهای امید کلیدی ،رخنه‌یی،راهی ، پناهی

* * *

الهی !هرچه‌شایانست‌آن کن نمی‌گویم چنین کن یا چنان کن
چه داند بنده اسرار خداوند خدارا، هرچه می زیبد همان کن

* * *

الهی !بنده ات را همت آموز لبش را از نیاز غیر بر دوز
اگر ممنون خلقش می نمایی بخاکش افکن و در آتشش‌سوز

* * *

الهی ! پیر گردیدم عصایی زمنزل دور ماندم رهنمایی
شبی تاریك و دزدان درکمینگاه فروغ مشعلی ، بانگ درایی

الهی !خلوت دل خانه کیست؟ حدیث عاشقان افسانه.کیست ؟
اگر گنجینه عشقت نباشد دل مهجور ماویرانه کیست ؟

* *

الهی ! راه دادی دیگران را که بگشایند راز آسمان را
زره وا مانده گان را هم تکانی که بگذارند این خواب گران را

* * *

الهی !رایگان مگذار ما را بدست این و آن مگذار ما را
کرم پروردگانیم ای خداوند بلطف دیگران مگذار ما را

* * *

الهی ! رند مستی راببخشای بعصیان پای بستی راببخشای
خلیل بت‌شکن راهر که بخشند (خلیل)بت پرستی را ببخشای

. . .

الهی !ابتلای بندگان چیست کرم پرورد گانرا امتحان‌چیست؟
کسی کاینجا بصد دوزخ‌بسوزد؟ در آنجا بازدرنارش مکان‌چیست؟

طاق شکسته

شهری خراب بود و در آن شهر کلبه یی
دیوار آن فتاده و سقفش نشسته بود
اندر میان کلبهٔ تاریک سالها
شمعی خموش بر سر طاقی شکسته بود
آن سو ترک بگوشهٔ متروک آن رواق
از برگهای لاله یکی خشک دسته بود
آن کلبه سالها ز نظر بود ناپدید
وان در بروی غیر شب و روز بسته بود

صبحی در آن خجسته زمینی که خاک آن
دل پرورد بجای گل و گل بجای خار
آنجا که رود مست و خروشان آن رود
چون اشتری سپید که برهم زند قطار

آن جا که دخترا ن سیه چشم‌آن بناز
از د خترا ن زهره ربا یند گو شــــوا ز

آنجا که‌کو هسار سر ا فرا زآن مدام
خور شیددر بغل کشدو ماه در کنـــار

آنجا ، درآن‌د یار خجسته ،درآن بهشت
گردید ناگهاز به نظر شعله یی پد یـــد

با دی ودور آمدو بر لاله ها ی خشک
روح‌نشاط، با نفس عیســو ی د مید

آن شمع مرده یافت پس ازسال‌هافروغ
وان خشک لا له‌یافت پس از عمر ها نو یـــد

آن کلبه خرابه دلم بود و عشق‌شمع
وان لا له‌های‌خشک ، بود گلبن امیـــد

ارمغان به بافندگان دستگاه نساجی شیخان خیل

ای خوش آنکس که در ین کارگه سعی و عمل
رشته عمر تند تا بکف آرد تاری
برد آن تار بکاری که ازآن بار آید
به تنی پیر هنی یا به سری دستاری
دوك بافنده کم از نیزه عسکر نبود
که کند هردو به آبادی کشور کاری
حشمت ملك بود بسته به بیداری قوم
وای از آن دار که دروی نبود بیداری
مرده ات را چو کنی با کفن غیر بخاك
زنده گی را نتوان گفت بجز ادباری
در میان من و تو نیست جز این فرق دگر
که تو از کار کنی فخر و من از گفتاری

سـرودکـهسـار

شب اندر دا من کوه در ختان سبز و انبوه
ستاره روشن ومهتاب در پرتـو فشانی
شب عشق و جوا نی

میان سبز و گل نشیمنگاه بلبل
ز دور آید صدا یی چون سرو ش آسمانی
زنی های شبانی

فراز کو هسارا ن قد مگاه غزالان
قد مگاه غزا لان را کنم گو هرفشانی
ز اشد کـار غوا نی

ببارد ابر نم نم بلرزد شا خ کم کم
نباشد جز طبیعت هیچکس را حکمرانی
بغیر از شاد ما نی

من و تو هردو با هم نشسته شادو خر م
من از دل باتو اندر گفتگو های نها نی
تو گرم مهربانی

بچینم گل برایت بریزم پیش پایت
حمایل سازمت از لاله ها ی ار غوانی
چو یاقوت رمانی

شعر من

چیست دانی شعر من ؟ چون بوستانی کاندر آن
ما در اندیشه، عمری پاسبانی کرده است
آه ، ما تند نسیم آنرا نوازش داده است
اشک ، چون باران بر آن گوهر فشانی کرده است
آرزو بر غنچه اش بنهاده گر لبخند شوق
یاس بر هر برگ تاثیر خزانی کرده است
دل، در آن از خون گرم خویش گشته آبیار
تا چنین گلهای آنرا ارغوانی کرده است
آسمان نیلگون از بس بر آن تابیده نور
سبزه های دلکشش را آسمانی کرده است
از کهن تاریخ ما بر شاخسار این چمن
مرغ حق تا صبحگاهان نغمه خوانی کرده است
حسن را نازم که آنرا کرده وقف خویشتن
عشق را نازم که آنجا باغبانی کرده است
حسن گندم گون محجوب سیه چشمان مست
الفتش گلزار هر کاری که دانی کرده است

نالـۀگـدا

اول جوزای ۱۳۱۳

شام آمدو طفلکا نم امشب — در سفره خو یش نان ندار ند
در زیر سپهر هیچ جا یی — یك منزل و آشیا ن ندا رند
از شد ت جوع و فرط سردی — دیگر رمق و توا ن ندارند
تاشب بکشند بررخ خو یش — چا در بجز آسما ن ندار ند
تاروز برو ی آن بخسبند — ی لك کهنه به خاکدان ندار ند
کسی نیست که رویشان ببو سد — چون ما در مهربا ن ندار ند
در کالبد نحیف خود هیچ — چیزی بجز استخوا ن ندارند

تاعر ض کنند شرح حا لی
بیچاره گکان زبان ندارد

صفحه	سطر	نادرست	درست
٦٨	١٩	پیر خود	پیر خرد
٧٨	٢٧	محسور	مسحور
٨١	١١	شمیر	شیر
٨٩	١١	برا	بر
٩٤	١	کلنان	کلنگان
١٠٨		بعد از سطر چهارم این مصرع افزوده شود زهرزه گردی خود آنچنان شلم نادم	
١١٨	١٠	نیمشب هاشد	نیمشب شد
١١٨	١٤	مادم	مادرم
١١٨	١٦	راسته	راست
١٢٥	٣	واوژن گرد	واژون کرد
١٢٥	٢٢	ضمیران	ضیمران
١٢٨	١	حراب	خراب

1354-

درست‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	قصائید	قصاید
۱۷	۱۶	یوان	ایوان
۲۶	۲۰	کسی	کسی
۲۷	بعد از سطر ۱۹ این مصرع علاوه گردد پادشاه اختران بر مسند انوار خویش		
٤۳	۳	مبنیاد	مهبنیاد
٥۳	۱	ازخودی	واز خودی
٥۳	۱٤	فرهنگ	فرنگ
٦٤	٤	روی	وی
٦٤	۱۸	ماعوایی	ماوایی
٦۷	٥	حق بر	حق تو بر

نشر کرده انجمن نویسندگان افغانستان